



کَشکولِ خاَطرات
(جلد ۲۳)

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۲۳)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد بیست و سه) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



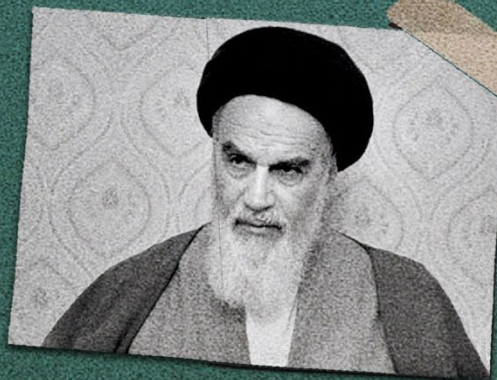
۱

امام بزرگوار ما در طول این سالیان دراز، از فلسطین حمایت کرد، دفاع کرد، از افغانستان دفاع کرد.



۲

آن روزی که شوروی‌ها وارد افغانستان شدند، باینکه ما گرفتار دشمنی آمریکا بودیم - دولت‌ها معمولاً در این مواقع که با یک طرف گرفتاری دارند، با طرف دیگر می‌سازند - امام بزرگوار در همان حال در مقابل شوروی موضع قاطع گرفت، که این موضع قاطع را حتی بعضی از دولت‌هایی که گرایش غربی داشتند هم نگرفتند.



۳

اما امام بزرگوار بدون هیچ ملاحظه‌ای از ملت افغانستان حمایت کرد، از ملت لبنان حمایت کرد، فلسطینی‌ها را با کمال صمیمیت مورد حمایت خودش قرار داد. این منطق امام است در مورد مقابله با استکبار.

عبد صالح خدا / ص ۱۴۶ و ۱۴۷



میخواهند یاد شهدا احیا نشود نگذارید...

دشمنان میخوانند یاد شهدا احیا نشود
برای اینکه جاده شهادت کور نشود.
تجربه کرده‌اند که وقتی نام شهدا با
عظمت برده میشود، جوان امروز که نه
دوره جنگ را دیده و نه دوره امام را وقتی
میفهمد که یکجایی در آنطرف منطقه
دارند با دشمنان میجنگند، با میشود
میروند حلب، بوکمال، زینبیه، بنا میکند
جنگیدن و به شهادت هم میرسد.

عبدالله
رهبر انقلاب اسلامی
۶ اسفند ۱۳۹۷

فقط_ جنازه_ ندارد!

🌸رسم بود! حتماً باید سه نفر شهادت می دادند که فلانی شهید شده. ولی او را کسی ندیده بود. نه پلاکی نه چیزی. اما خبر بنیاد دیگر خیالم را راحت کرد! تا قبل از آن هر وقت می رفتیم کنار خاک شهدا حس غریبی داشتم. سر قبر خالی سعید که می نشستم، هم آرامم می کرد هم نگران. ولوله ای بود توی دلم. همش می گفتم: خدایا! آخه چرا سعید من ولی دیگر خیالم راحت. دل کنده بودم. با خودم می گفتم: خدا رو شکر لااقل فهمیدیم شهید شده. فقط.... جنازه نداره! حالاً رسماً شده ام "مادر شهید". حالاً سر خوش نسیمی ام که توی خانه از عطر حضورش می زد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید مفقود الاثر سعید حسنان

تکان دهنده ترین_ لحظات_ تفحص


🌸 چیزی که برای همه ی ما عجیب بود و اوایل باور آن برای مان خیلی سخت و مشکل می آمد صحنه هایی بود که می دیدیم و دل انسان را تکان می داد. این را می توانم بگویم که تکان دهنده ترین و سخت ترین لحظاتی که در تفحص پشت سر می گذاشتیم، همان جا بود. باورش برای خود ما که می دیدیم مشکل بود، چه برسد به کسی که نیامده، ندیده، می خواهیم برایش تعریف کنیم.

آن صحنه، شهدایی بودند که عراقی‌ها پیکرشان را در توالت‌های‌شان انداخته بودند. چاه‌های فاضلاب و جاهایی که مشخص بود شهدا را داخل آنها انداخته و همان‌جا دست‌شویی‌شان را احداث کرده‌اند. این مسئله، اوایل برای هیچ‌کس قابل تصور و قبول نبود. غالباً در کار تفحص به محل دست‌شویی‌ها که می‌رسیدیم، ناخودآگاه حالت تنفرو انزجار در وجودمان پیدا می‌شد و زود از کنار آن رد می‌شدیم.

همه‌ی مسائل از آن‌جا شروع شد که یکی از روزها، متوجه لبه‌ی پوتینی شدیم که از خاک کنار دست‌شویی بیرون زده بود. با اکراه آن‌جا را کندیدم و درکمال حیرت به استخوان پای انسانی برخوردیم. از همان‌جا بود که چند گور دسته‌جمعی پیدا کردیم و حدود ۲۸ یا ۳۰ شهید درآوردیم. اولین محل را که کندیدم، شش - هفت شهید پیدا شدند. همین‌طور یکی دیگر، تا به قسمتی رسیدیم که خود دست‌شویی قرارداداشت. مکان این صحنه‌ها در ارتفاع ۱۴۳ فکه، منطقه‌ی عملیاتی والفجر یک بود. محلی که گردان‌های خندق، کمیل و حنظله از لشکر حضرت رسول (ص) آن‌جا عملیات کرده بودند. از آن به بعد، بچه‌ها به هر دست‌شویی که می‌رسیدند، با ناراحتی و دل‌شکستگی تمام، آن‌جا را می‌کنند و پیکر مطهر شهدا را خارج می‌کردند. شاید از هر ده دست‌شویی عراقی که در منطقه به چشم می‌خورد، در هفت تای آنها شهید یافت می‌شد. شهیدی بود که هم‌زمانش محل شهادت او را

درکنار ارتفاع نشان دادند؛ حدود یک سال بچه‌ها اطراف آن ارتفاع را می‌گشتند ولی از او خبری نبود. سرانجام پیکر او جزو شهدایی یافت شد که گفتم. در اوج مظلومیت، درحالی که دست و پای‌شان را با سیم تلفن بسته بودند. یکی دیگر از این صحنه‌ها که دل‌مان را آتش می‌زد، این بود که دست بعضی از این شهدا را با پیشانی بندهای‌شان بسته بودند. حالا تصور کنید، با چه فشاری دست‌وپای مجروحین را بسته‌اند و این‌گونه وحشیانه به شهادت رسانده‌اند. بعد از پیش آمدن این مسئله، جاهایی را که محل انباشت زباله و.... بود، جست‌وجو کردیم و متأسفانه در آن جاها نیز شهید پیدا کردیم. راوی: رزمنده دل‌اور مرتضی شادکام  کتاب "تفحص"

#قولی_که_به_شهید_گمنام_دادم....


 مشکل بزرگی در زندگی ام بود که هر چه تلاش می‌کردم حل نمی‌شد، یکبار در عالم رویا، جوانی را دیدم که به من قول داد تا مشکلم را حل کند. به او گفتم: که هستی؟ گفت: من گمنام هستم. با تعجب گفتم: هر کس اسمی دارد شما را چه صدا کنم؟ گفت: من را گمنام صدا کن. بعد از این به طرز معجزه آسایی مشکلم حل شد. دوباره ایشان را با همان چهره نورانی در خواب دیدم، از ایشان تشکر کردم و منتظر بودم چیزی بگویند تا اینکه گفت: حالا که مشکل شما برطرف شده شما هم تلاش کن و قول بده که حجابت را بیشتر از قبل حفظ کنی. من هم قول دادم و از خواب

پریدم. چند روز بعد در اینترنت به دنبال مطلبی می گشتم که ناگهان با چهره ای روبرو شدم که او را در خواب دیده بودم. در موردش تحقیق کردم دیدم نامش را چنین نوشته اند: شهید گمنام ابراهیم هادی. ابتدا من حجاب درستی نداشتم اما حالا یک سال است که به طرز معجزه آسایی در حریم فاطمی هستم و خدا را به خاطر نعمت هایش شکر می کنم.... 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید ابراهیم هادی

#به_خاطر_انگشتر_می_خواست_انگشتم_را_ببرد!!

🌸....تا خود صبح از درد نتوانستم چشم روی هم بگذارم. صبح يك سرباز آمد توی چادر. مثل سگ ولگردی بود که می خواست با بو کشیدن چیزی برای خوردن پیدا کند. خیلی زود چشمش افتاد به انگشتر عقیقم. از هارت و پورتش فهمیدم که انگشتر را می خواهد. دستهایم را باز کرد. دستم باد کرده بود و انگشتر بیرون نمی آمد. نامرد سر نیزه اش را بیرون کشید و خواست با آن انگشتم را ببرد و انگشتر را بردارد!! هر چند او صد مرتبه وحشی تر از انسانهای غارنشین اولیه بود ولی به زبان غارنشینها حالی اش کردم که برود آب و صابون بیاورد تا به کمک آن انگشتر را در بیاوریم. تا او برود و برگردد، انگشتر را در آوردم و وقتی آمد دادم به او. در آن لحظه به انگشتر نیاز نداشتم ولی هنوز انگشتهایم را لازم داشتم. وقتی به مقصودش

رسید، دمش را گذاشت روی کولش و از چادر بیرون رفت. راوی: آزاده سرافراز کریم

رجب زاده  کتاب "خلیل در آتش"


#انگار_روی_یخچال_خاک_گرفته!!

وقتی می فهمید چیزی احتیاج دارم به دیدنم می آمد و برای اینکه خجالت نکشم و ناراحت نشوم وسایل را پشت در خانه می گذاشت و خودش می آمد داخل و می گفت: "مادر جان، ببین کفشهای مرا دزد نبرده باشد؟" نگاهی می انداختم و می دیدم برنج، روغن یا چیز دیگری آورده است. وقتی هم می خواست پول به من بدهد برای اینکه به دستم نداده باشد آن را روی یخچال می گذاشت و موقع رفتن می گفت: "شما به آشپزخانه برو. انگار روی یخچال خاک گرفته!!"  خاطره ای به یاد شهید تفحص شهید علی محمودوند-راوی: مادر شهید معزز


#شب_آخر_عمرم....

شب قبل از عملیات محرم، شهید مهدی سامع تا بعد از نیمه شب به شناسایی رفته بود و دیر وقت خسته و کوفته برگشت و به خواب رفت. بچه ها که برای نماز شب بیدار شده بودند، او را بیدار نکردند، چون خسته بود و شب بعد هم باید در عملیات شرکت می کرد. صبح که برای نماز بیدار شد، با ناراحتی گفت: مگر سفارش


نکرده بودم مرا برای نماز بیدار کنید؟! وقتی دلیلش را خواستند، آه سردی کشید و گفت: افسوس! شب آخر عمرم نماز شبم قضا شد. فردا شب سامع به خیل شهیدان

محرم پیوست. راوی: رزمنده دلاور حمید باقری  کتاب "زخم شقایق"

#جگرم_حال_اومد!

 یکی از همزمان شهید، در این باره می گوید: چیزی از شهادت احمد نگذشته بود که يك شب او را با چهره ای زیبا و نورانی در عالم خواب زیارت کردم. داشت وارد بهشت می شد. در همان لحظه ها صدایش زدم و بهش گفتم: ...بهش گفتم: احمد وقتی مین منفجر شد و بدن تو رو پاره پاره کرد، چه لذتی بهت دست داد؟ گفت: نمی دونی توی اون لحظه چه لذتی بردم! بعد با يك شور و شعف غیر قابل وصفی، دو بار پشت سر هم گفتم: جگرم حال اومد! جگرم حال اومد! شهید معزز سید احمد حجازی

#این_محسنشونه!

 رفتیم طلائی، بعد از اینکه منبری روضه خواند محسن همه را به خط کرد تا سینه بزنیم. چند تا از مداحی های محمود کریمی را خیلی خوب خواند. از آنجا معروف شد به حاج محسن چیدری. بچه ها می گفتند: حاج محمود رو می شناسی؟ این محسنشونه! ازش می پرسیدیم: برنامه بعدی تون کجاست؟ می گفت: دیگه

بباید چیز. کار به جایی رسید که دانشجویان آمده بودند که: «ما مداح نداریم،
میشه برای کاروان ما هم بخونی؟» 🌹 خاطره ای از شهید بی سر محسن حججی

#از_شما_شدم؟!

🌸 پسرك تازه آمده بود چادر. اول کمی به قد و قواره اش خندیدیم. کمی ناراحت
شد. گفت: «شما کم سن و سال ها را از خودتون حساب نمی کنید؟» شب که دور هم
جمع شدیم، گفتیم: «ما برای تازه واردها جشن می گیریم تا از خودمون بشن.»
خیلی خوشحال شد. همین که قبول کرد، پتو را انداختیم سرش و بعد مشت و
لگد.... تمام که شد گفتیم: «اسم این جشن، جشن پتوست.» گفت: «عیبی نداره،
حالا از شما شدم یا نه؟»

#فرمانده_ای_که_بسیجی_بود!

🌸 وقتی رسیدم دستشویی، دیدم آفتابه ها خالی اند. باید تا هور می رفتم. زورم
آمد. یک بسیجی آن اطراف بود. گفتم: «دستت درد نکنه. این آفتابه رو آب می کنی؟»
رفت و آمد. آبش کثیف بود. گفتم «برادر جان! اگه از صدمتر بالاتر آب می کردی، تمیز
تر بود.» دوباره آفتابه را برداشت و رفت. بعد ها فهمیدم آن جوان بسیجی، فرمانده

ما شهید مهدی زین الدین بوده.... 🌹 شهید مهدی زین الدین



صدای اذان بلند شد. روح الله و یکی از همکارانش به نام مهران به سمت وضوخانه حرکت کردند. روح الله پیراهنش را درآورد و به سمت دستشویی رفت. مهران که بارها این کار او را دیده بود، یک دفعه گفت : «صبر کن یک لحظه ؛ چرا هر دفعه که با لباس فرم میری دستشویی، پیراهنت را در میاری؟» روح الله خندید و به آرم سپاه روی لباسش اشاره کرد و گفت : «آیه قرآن روی لباس نوشته شده.» مهران گفت : «من رفتم پرسیدم ، میگن اشکال نداره.» روح الله گفت : «می دونم ؛ اما نمیتونم باهاش برم دستشویی ، خجالت میکشم.»

برگرفته از کتاب «دلتنگ نباش»

شعید مدافع حرم


کتاب کشکول خاطراتی ناصر کاوه

#چند_تا_بچه....

🌸 چند تا بچه داده بودند به من که کار عقب بردن شهدا و مجروحین را انجام بدهیم. همیشه سرم غر می‌زدند که ما اینجا را دوست نداریم. بقیه می‌روند می‌جنگند و شهید می‌شوند. آن وقت ما با خیال راحت باید جنازه آن‌ها را عقب بیاوریم. يك بار یکی‌شان مجروحی را کول گرفته بود و عقب می‌آورد که خمپاره‌ای خورد کنارشان. پسر شهید شد ولی مجروح آسیبی ندید. از آن به بعد دیگر غر نمی‌زدند.


#۲۵۶_بفرستید!!

🌸 برای اینکه شناسایی نشیم تو مکالمات بی سیم برای هر چیزی يك کد رمز گذاشته بودیم. کد رمز آب هم ۲۵۶ بود. من هم بی سیمچی بودم. چندین بار با بی سیم اعلام کردم ۲۵۶ بفرستید. اما خبری نشد. باز هم اعلام کردم برادرای تدارکات ۲۵۶ تموم شده برامون بفرستید، اما خبری نمی‌شد. تشنگی و گرمای هوا امان بچه‌ها را بریده بود. من هم که کمی عصبانی شده بودم و متوجه نبودم بی سیم رو برداشتم و با عصبانیت گفتم مگه شما متوجه نیستید برادرا؟ می‌گم ۲۵۶ بفرستید بچه‌ها از تشنگی مردند!!

تا اینو گفتم همه بچه ها زدند زیر خنده و گفتند با صفا کد رمز رو که لو دادی. 

اینجا بود که متوجه اشتباهم شدم و با بچه ها زدیم زیر خنده و همگی تشنگی رو یادشون رفت.

#پیام_رسانی_کبکی_که_با_مرگش_همراه_بود!

چند هفته ای است، که صالح، یک کبک را که بالش زخمی شده نگهداری می کند. 

وقتی به خط آمدیم، چون کسی در کرخه نماند، مجبور شد پرنده را با خود به خط مقدم بیاورد. بیشتر از چند متر نمی تواند بپرد ولی پاهای تیزی دارد.

بعد از ظهر پریروز که خط از همیشه آرام تر بود، صالح رهایش کرده بود، هوایی بخورد. دیگر جلد شده بود. وقتی مستقیم به سمت عراقی ها رفت، زیاد نگران نشدیم. عصر بود. غیر از چند نفر که نگهبانی می دادند، بقیه در حال استراحت بودند. صالح کنار من، مقابل درِ سنگر دراز کشیده بود و چفیه اش را روی صورتش انداخته بود که ناگهان با پرت شدن چیزی روی سینه اش، همه از جا پریدیم.

.... باور کردنی نبود کبک بیچاره در حالی که از چشم و دهانش ترشحات کف مانند خارج می شد، در دستان صالح جان داد. لحظاتی در حیرت گذشت تا با فریاد یکی از بچه ها که شاهد وضع پرنده بود، همه به خود آمدیم.

بلافاصله از سنگر بیرون پرید و داد کشید: شیمیایی زدند! شیمیایی! حدس او درست بود. پرنده ی بیچاره به محل اصابت بمب شیمیایی نزدیک تر بود و پیغام رسانی اش که با مرگش همراه بود، سبب شد یک گردان به موقع خبر شوند و ماسک ها را بزنند. عامل تاول زای خردل زده بودند. به زودی محلش کشف شد و چاله ی بمب ها با خاک پوشانده شد و محدوده ی آلوده تعیین شد. منبع: سایت نوید شاهد

#با_چشمی_که_تخلیه_شده_بود_گریه_کرد...!!

🌸 داشتیم مجروحین را برای اعزام به فرودگاه ترخیص می کردیم و به در پشت بیمارستان (راهرو بزرگ و پیشخوانی گرد و بزرگ آنجا بود) هدایت می کردیم. رفتم ملحفه بیاورم تا روی مجروحی بکشم که لباس نداشت. احساس کردم چادرم گیر کرد. برگشتم. مجروحی که روی برانکارد خوابیده بود، گوشه چادرم را نگه داشت. اشاره کرد: خواهر، آب! خواهر صبر کن! نشستم کنارش. روی برانکارد تخته بود؛ یعنی احتمالاً قطع نخاع بود. يك دستش قطع شده بانداژ بود. يك چشم تخلیه شده بود و با پنبه آن را پر کرده بودند. چشم دیگر باند و چسب شده بود و يك سرم به او وصل بود. پرونده اش را نگاه کردم. باید ناشتا می بود و آماده برای عمل. ضمناً چون پرواز داشت و برای اینکه تهوع پیدا نکند، باید شکم خالی می بود. گفتم: برادر، شما نباید آب بخورید. برایتان خوب نیست. گفت: ببین، زبانم مثل چوب خشك شده و تمام

خاك است. يك قطره، فقط يك قطره آب بریز. اگر ندهی، سُرْم را در دهانم می‌گذارم. گفتم: صبر کن، دهانت را الآن می‌شویم. رفتم چند تا گاز استریل برداشتم و لب‌ها و داخل دهان و روی زبانش را تمیز کردم. ولی دست بردار نبود. دوباره با التماس گفتم: خواهر، تو را به جان زهرا (س) همان دستمال را بچکان در دهانم. مُردم از عطش. دو روز است آب نخوردم.

يك لحظه حماقت کردم و با غضب گفتم: چرا توجه نداری؟ نباید آب بخوری. تو رزمنده‌ای. کمی صبر داشته باش. مگر یادت رفته برای چه به میدان آمدی؟ به یاد زهرا (س) به یاد امام حسین (ع) و یارانش و به یاد عباس (ع) که همه تشنه رفتند و دم نیاوردند، باش. دیگر از من آب نخواه!! لحظه‌ای سکوت کرد. خوشحال شدم که قبول کرد، ولی کاش لال می‌شدم و هیچ نمی‌گفتم. با آن حنجره‌ای که پراز خاك و خون بود و عطشان، شروع کرد روضه عباس (ع) خواندن. مجروح زیاد بود؛ بدحال، بیهوش، نشسته، خوابیده. از همه جورش پر بود. گفتم: تو رو خدا آرام‌تر. مگر تشنه نیستی؟ آرام باش. حالت بدتر می‌شود.

ولی او صدای مرا نمی‌شنید. با چشمی که نداشت، می‌گریست. روضه عباس (ع) می‌خواند. همین‌طور که سعی در آرام کردنش داشتم، نگاهم به نام او افتاد. بالای پرونده‌اش نوشته بود: عباس.... آرزو می‌کردم کاش زمین باز می‌شد و مرا

می بلعید. به چه کسی، چه گفتم! آن هم من بی مقدار! واقعاً روح عباس علمدار (ع) در وجودش دیده می شد. به دو چشمش ترکش خورده بود، یک دست قطع شده، نخاع قطع شده، لب عطشان....

🌸 تا وقتی که سوار آمبولانسش کنند، روضه می خواند و گریه می کرد. هر چند دقیقه هم این جمله را تکرار می کرد: من غلط کردم. خواهر، آب نمی خوام. قربان لب های تشنه عباس (ع). جانم به فدای علی اکبر (ع). آقا، غلط کردم. آب نمی خوام.

#اعدام_بعد_از_زیارت...!!

🌸 یکی از درس هایی که از حاج آقا ابوترابی فرد در دوران اسارت آموختیم منطق حفظ جان بود چرا که ایشان معتقد بودند حفظ جان در دوران اسارت از «آهم» واجبات است. به همین خاطر معمولاً ما نیز در برگزاری مراسم های عزاداری اعتدال را رعایت می کردیم و رفتارهایی که موجب می شد عراقی ها تحریک شوند و ما را تنبیه کنند، انجام نمی دادیم.

یکی از ثمره های این منطق آن بود که تعدادی از افسران و سربازان عراقی را تحت تأثیر فرهنگ عاشورا قرار داده بودیم. یادم می آید در همین اردوگاه موصل ۴، یک سرگرد عراقی فرماندهی آن را بر عهده داشت. او گاهی از سربازانش می خواست که محوطه را ترک کنند تا ما با خیال راحت به عزاداری بپردازیم.

🌸 سال ۶۷ بود که زمزمه‌های پذیرش «قطعنامه ۵۹۸» به گوش می‌رسید. صدام در یک حرکت تبلیغاتی این اجازه را داد که اسرا به زیارت بقاع متبرکه عراق بروند. همین سرگرد نیز با ما همراه بود و ارادت خاصی به امام حسین (ع) داشت. اما از آنجایی که همراه اسرا تعدادی از نیروهای بعثی نیز به داخل می‌آمدند او نمی‌توانست ضریح امام حسین (ع) را زیارت کند.

🌸به همین خاطر وقتی که اسرا از ضریح به عقب بازمی‌گشتند به گونه‌ای که افسران بعثی متوجه نشوند، خودش را به پیراهن اسرا می‌مالید و گاهی دستش را به صورت اسرا می‌کشید تا اشک آن‌ها را لمس کند. مدت‌ها بعد سربازهایش به ما خبر دادند که سرگرد به خاطر اعتقاد داشتن و ارادت به امام حسین (ع)، توسط بعثی‌ها اعدام شده است. راوی: آزاده سرافراز محمود صداقت - سایت مشرق نیوز

#فرمانده_ی_تلفنچی!

🌸 بعد از عملیات فتح المبین رفتم کرخه نور تا سید را ببینم و از سلامتی اش با خبر شوم. گوشه ی سنگریک تلفن بود که سید مدام با آن حرف می زد ولی هر دفعه به گونه ای صحبت می کرد که خیلی عادی و معمولی جلوه کند. پرسیدم: آسید حمید مسئولیت شما توی جبهه چیه؟ سید گفت: من تلفنچی فرمانده ام.

🌸 درست می گفت. خودش هم فرمانده بود و هم تلفنچی فرمانده. فرمانده خط بود ولی برای اینکه همشهری هایش نفهمند چه مسئولیتی دارد، جلوی ما آن طوری برخورد می کرد. به همه نیروهایش گفته بود در مورد مسئولیتش به کسی چیزی نگویند. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید سید حمید میرافضلی

#دندانپزشکی_با_سیم_خاردار_و_زرورق_سیگار!

🌸 حسین می دید که دارویی برای دندان درد نیست و بچه ها مجبورند سیم خارداری را از صبح تا شب در آتش سرخ کنند، بعد آن سیم گداخته را داخل دندانی که درد می کند فرو کنند. دندانپزشک عراقی هم ماهی یک بار می آمد و کافی نبود. 🌸 حسین به فکر افتاد که کاری کند. مقداری سیخ و سیم خاردار به شکل وسایل دندانپزشکی درست کرد. بیمار را می خواباندند، حسین می نشست و با سیم خاردارها دندان را می تراشید و سیاهی را می گرفت. بعد زرورق سیگار را جدا می کرد و دندان را با آن پرمی کرد، این ماده مدتها دوام داشت. یک روز که صلیب سرخ آمد، حسین گاردی وسایل را نشان داد و از آنها خواست دندانپزشکی بیاورند، آنان از این ابتکار بچه ها در درمان دندان درد تعجب کردند. صلیب از کار حسین تعریف و آن را تأیید کرد، شاید به این خاطر که نمی توانستند برای ما دندان پزشک بیاورند.

🌸 حسین گاردی هم می گفت: کار من قانونی است، صلیب مرا تایید کرده! و راحت و با اطمینان بیشتری کار می کرد. مدتی بعد برای چهار اردوگاه یک دندانپزشک آوردند، هر کس بیمار بود می بردند و دندانش را می کشیدند. هفته ای دو بار و هر بار چهار تا پنج نفر می توانستند بروند، در صورتی که تعداد بیماران بیشتر می شد. این بود که ما بی نیاز از حسین گاردی نبودیم. ❌ «حسین گاردی» پاسدار بود، برای این که دشمن شک نکند فامیلی گاردی را انتخاب کرده بود. راوی: آزاده محمدعلی زردبانی-منبع: سایت مشرق نیوز

#سنگر_کوچک_معراج....

🌸 عملیات والفجر ۲ بود. منطقه ای بودیم که قبلاً عراقی ها در آن مستقر بودند. و ما آنها را از آنجا بیرون کرده بودیم. به همین دلیل موقعیت منطقه کاملاً دستشان بود. توی سنگر بسیار کوچکی بودیم. سه نفری به سختی در آن جا گرفته بودیم.

🌸 زمانی که پاتک دشمن شروع شد، به علت آتش شدیدشان دیگر نتوانستیم بیرون بیاییم. شهید مسعود پتراکو از دانشجویان دانشگاه علم و صنعت هم با ما بود. خمپاره ها تا جلوی سنگر می خوردند و حتی گاهی ترکش هایشان تا داخل سنگر می آمد. به خاطر سقف کوتاه سنگر حتی نمی توانستیم بایستیم.

🌸 ظهر شده بود و آتش دشمن هنوز سنگین می‌بارید. در اینکه باید نماز سر وقت خوانده شود هیچ مشکلی نداشتیم، اما حجم سنگر بسیار محدود بود. به همین خاطر بعد از تیمم هر کس تنها نماز خواند. یعنی چون نمی‌شد زیاد تکان خورد، يك نفر نماز را نشسته می‌خواند و دو نفر دیگر به هم فشرده گوشه سنگر می‌نشستند تا آن یکی نمازش تمام شود. بعد نوبت دیگری می‌شد با عنایت خدا آتش دشمن و تنگی جای سنگر نتوانست جلوی نماز سر وقت مان را بگیرد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مسعود پتراکو

#تسویه_حسابی_که_انجام_نشده...!!

🌸 من از سپاه تبریز مأموریت ۴۵ روزه به جبهه رفته بودم. اما یک سال و نیم بود که در منطقه بودم. مقداری از لحاظ روحی و جسمی خسته شده بودم. قبل از عملیات بدر به فرمانده گردان بنی هاشم گفتم که تسویه حساب می‌خواهم. گفت: من نمی‌دانم، اگر می‌خواهی برو پیش آقا مهدی. گفتم با آقا مهدی کاری ندارم. فرمانده گردان تو هستی. خلاصه زیر بار نرفت!!

🌸 رفتم پیش آقا مهدی و ماجرا را گفتم. آقا مهدی با آن وقار همیشگی اش گفت: «چشم، الآن یک تسویه برای شما می‌نویسم و یکی هم برای خودم. جبهه را هم به هر که می‌خواهی بسپاریم و می‌رویم.» سر به زیر انداختم و از گفته ام شرمنده

شدم. مقداری از وضعیت جنگ و جبهه را برایم تشریح کرد. از مشکلات پشت جبهه برایم گفت. حرفهایش دلم را نرم کرد. برگشتم گردان و دیگر هیچوقت به تسویه حساب فکر نکردم. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهندس مهدی باکری

#اعجاز_لبخند_یک_شهید_در_گرمای_جبهه_جنوب!

🌸 پیکریکی از شهدای روستای مان (شمشک) را از جبهه به پزشک قانونی در تهران منتقل کرده بودند. من برای تحویل گرفتن پیکر، به پزشک قانونی رفتم. در آن زمان کسی را به محل نگهداری پیکرهای شهدا راه نمی دادند، اما به واسطه ی یک آشنا، توانستم وارد آن قسمت شوم.

🌸 در میان پیکرها به تفحص شهید مورد نظرم پرداختم. تابوتها را به گونه ای قرار داده بودند که از قسمت سر جسد ها به سمت پاها کمی شیب داشتند. همینطور که می گذشتم، ناگهان چشمم به تابوتی افتاد که یک جوان داخل آن خوابیده بود و داشت لبخند می زد، با خودم گفتم این را ببین! در وضعیتی که این همه شهید آورده اند و این همه جنازه تکه و پاره اینجاست، این جوان برای شوخی و یا برای اینکه ثابت کند که نمی ترسد، رفته و داخل تابوت خوابیده و از این کار خود، خوشحال هست و دارد لبخند هم می زند!

🌸 در همین فکرها بودم که آن آشنا (که یک پزشک بود) متوجه حضور من شد. نزد من آمد و با اشاره به آن جوان که در تابوت بود، گفت: «شما هم باور نمی‌کنید؟»، گفتم: «چه چیزی را؟»، گفت: «همین را که این جوان یک شهید است.»، گفتم: «شهید؟! این جوان در چنین شرایطی رفته داخل تابوت دراز کشیده و دارد مسخره‌بازی درمی‌آورد!»، گفت: «نه؛ او شهید است. پارچه‌ای را که روی بدنش کشیده شده کنار بزنید. پارچه را کنارزدم و دیدم درست روی قلب آن جوان، جای یک گلوله به چشم می‌خورد و کمی خون هم در اطراف آن دیده می‌شود.

🌸 دکتر به من گفت: نزدیک به ۴۰ روز قبل در یکی از مناطق عملیاتی، این جوان به همراه تعدادی دیگر از رزمندگان به شهادت رسید. به دلیل تسلط دشمن بر آن منطقه و حجم آتشی که می‌ریخت، امکان انتقال پیکرهای شهدا به عقب وجود نداشت تا اینکه عملیاتی صورت گرفت و آن منطقه پاکسازی و شرایط انتقال پیکرها به پشت جبهه، مهیا شد. پیکر تمامی نفرات همراه این شهید بر اثر گرمای زیاد، تجزیه شده و حتی کرم افتاده بود، اما پیکر این جوان در آن شرایط کاملاً سالم مانده است. برو از نزدیک به صورتش نگاه کن و بگو که چه می‌بینی.

🌸 با شرمندگی از اینکه درباره آن جوان پاک، چنان فکری کرده بودم، صورتم را به صورت شهید نزدیک و با دقت بیشتری او را تماشا کردم. بخشی از موهایش روی

پیشانی‌اش افتاده بود و در همان قسمت پیشانی، دانه‌های عرق مانند شب‌نم که روی گل می‌نشیند، دیده می‌شد! انگار یک فرد زنده است که در اثر گرمای محیط، عرق کرده است! سبحان الله!)) راوی: سروان ((زین العابدین شعبانی‌نیا)) افسر فقید نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران-منبع: پایگاه خبری جهان نیوز

#تعدادمان-کم-بود-و-ایمانمان-زیاد!!

🌸 عملیات بیت‌المقدس ۷ در منطقه شلمچه صورت گرفت. هوای بسیار گرم و سوزان خرداد ماه خوزستان واقعاً شرایط را سخت کرده بود. امکانات دفاعی ما به اندازه نیروهای بعثی عراق نبود اما ایمان و اعتقاد بسیار راسخ رزمنده‌ها باعث می‌شد تا در مقابل دشمن تا دندان مسلح دفاع جانانه کنیم.

🌸 یک شب حدود ساعت ۱۲ روی خاکریز بودم که صدای جرجر چرخ تانک‌ها به گوش رسید. رفتم داخل سنگرها و رزمنده‌ها را صدا زدم. همه آماده شدند. اما تانک‌ها به جلو حرکت می‌کردند و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. در همین حین فرمانده دستور آتش داد. با چشمانم دیدم تانک‌ها یکی پس از دیگری توسط رزمندگان زده می‌شدند و در آتش می‌سوختند. در این حین یک بسیجی نوجوان مشهدی به نام شهید کوهکن در حال زدن خاکریز بود و بدون توجه به حجم آتش دشمن داشت خاکریز می‌زد. ذره‌ای ترس در دل بچه‌ها نبود، همچنان مقاومت

می‌کردند و تعدادی از بچه‌ها به شهادت رسیدند و تعدادی دیگر مجروح شدند. تشنگی هم بر بچه‌ها غلبه کرده بود. اگر چه به دستور فرماندهی عقب‌نشینی کردیم، ولی مقاومت رزمندگان مثال‌زدنی بود. تعداد ما کم بود اما ایمان بچه‌ها زیاد. راوی: رزمنده جانباز علی اکبر سعادت نژاد

🌸 لوح | درس مقدس

♦ حضرت آیت‌الله خامنه‌ای: «این خاطراتی که از این عزیزان منتشر میشود، این حوادث بسیار پُرشکوهی که امروز به قلم رزمندگان و بعضاً شهدای ما بر صفحه‌ی کاغذ نقش بسته و در اختیار همه است، برای ما درس است.» ۳۰/۱۱/۱۳۷۰

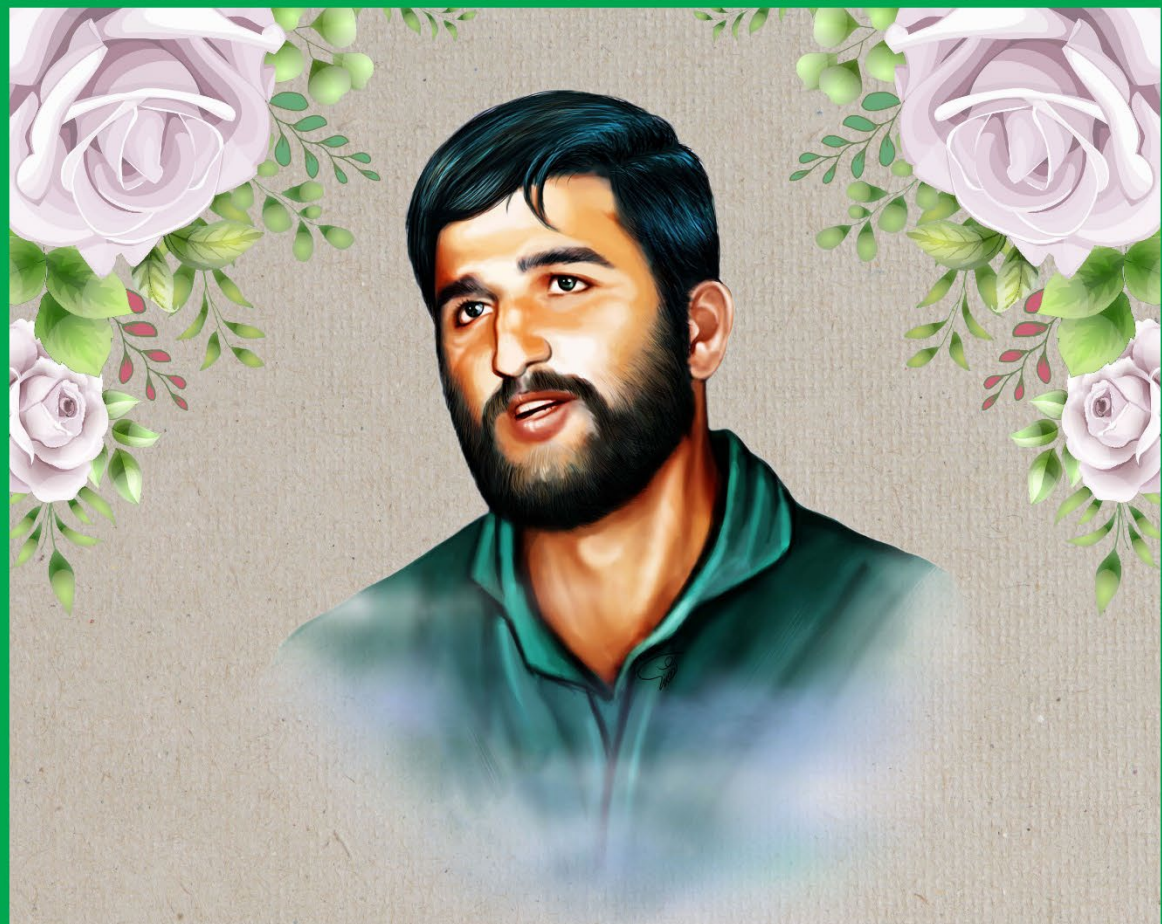
#سید_پابره‌نه

🌸 طبق معمول موقع عملیات کفش هایش را در آورده بود و با پای برهنه توی منطقه راه می‌رفت. ازش پرسیدم: چرا با پای برهنه راه می‌ری سید...؟

گفت: برای پس گرفته شدن این زمین خون داده شده. این زمین احترام داره و خون بچه‌ها رویش ریخته شده،

آدم باید با پای برهنه روش راه بره.

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید سید حمید میرافضلی



در کرمانشاه روی تپه ای خانه داشتند و زیر تپه، مغازه بود. در حال تعمیر مغازه بودند که خانه با اثاثیه پایین می آید. به او می گویند خانه ات خراب شد؛ سری به آن بزن. در جواب می گوید: جان هزاران جوان در خطر است. من بروم کاسه و بشقاب جمع کنم؟! بعد از آن داخل پادگان، خانه سازمانی به او دادند. خانه پنج طبقه بود و آنها طبقه سوم ساکن بودند. میگ عراقی آمد و خانه را مورد هدف قرار داد. اما باز نرفت و سایلش را جمع کند. دلی بزرگ و ایمانی قوی داشت.

به نقل از خواهر شهید

برگرفته از کتاب شیر بیشه آسمان

علی کشمید شیرود
خوبان

کتاب کشکول خاطرات - ناصر کاوه

#آن_خبر_هولناک...!!

🌸 روزی که سیاه‌ترین و غمبارترین خاطرات دروان اسارت‌مان فرا رسید. سرنوشت ورقی سیاه خورد. دست‌ها از حرکت ایستاد. برای مدتی امیدها به یاس گرایید. تاریکی و ابهام جبهه دیگری در برابرمان گشود. جبهه که هر چه به عمقش می‌نگریستیم هیچ نقطه‌ی روشنی نمی‌دیدیم. دیگر حالی برای همین کارهای روزمره وجود نداشت. روزی که رادیو عراق از تمام بلندگوها خبری را اعلام کرد که باور نکردیم. باور نکردیم. نتوانستیم باور کنیم و نمی‌خواستیم.

🌸 گفتند رادیو ایران برنامه‌هایش را قطع کرده و فقط قرآن پخش می‌کند. خدایا چه خبر بود در ایران. من به یاد نمی‌آورم در تمام عمر کوتاهم هیچ‌گاه تا این حد آرزوی دروغ بودن خبری را کرده باشم. با همین باتری‌های ساعت که پیشم مانده بود تنها رادیوی آسایشگاه را به کار انداختم. خبر صحت داشت. عقب نشستم به یکی از پایه‌های تخت تکیه دادم. خیلی سخت بود تحملش سرم را در میان دست‌هایم گرفتم. حس کردم سرم گیج می‌رود.

🌸 چشم‌هایم را بستم. قطره‌های سرد عرق از زیر موها صورتم را خراش می‌داد و در یقه پیراهنم فرو می‌رفت. چشم‌هایم را بستم. منظره کشورم را مجسم کردم که مثل یک کشتی طوفان زده در میان تاریکی‌ها، موج‌های بلند و کوتاه، در تلاطم و

اضطراب است. در برابرش صخره‌های سیاه و بلند از آب بیرون آورده‌اند. من کجا بودم. و کجا بود ناخداایش؟! خدایا صحت ندارد. نه. از همان جا به روشنی صدای ضجه مردها و زن‌ها را می‌شنویم. می‌خواستم فریاد بزنم: یکی بگوید چه خبر است. یک نفر که از من قوی‌تر است. یک نفر که مثل من دچار بحران نیست... تا وقتی خبر انتصاب آیت الله خامنه ای را شنیدم حالم همین بود. بعد از شنیدن آن خبر هولناک، برعکس آن روز صبح علی هم دست و دلش به کار نمی‌رفت، حتی کارهای عادی ناتمام رها شده بود.... برای ما آزادی نقطه دوری بود که در سیاهی‌های شب سوسو می‌زد. خدایا چه دره ژرفی میان ما و آزادی وجود داشت...راوی: آزاده سرافراز مرتضی


تحسینی-منبع: سایت مشرق نیوز

#حکم_اعدام_برای_عزاداری!!


🌸 در ماه محرم هر شب نوحه سرایی و عزاداری می‌کردیم. این وضع ادامه داشت تا شب تاسوعا که حدود بیست سرباز عراقی مسلح به همراه سرهنگ فضیل فرمانده اردوگاه وارد آسایشگاه ۵ شدند. سرهنگ عراقی گفت: شما نظم اردوگاه را برهم زده اید. چرا سینه زنی می‌کنید؟ این کار ممنوع است! پرسیدم: چرا ممنوع است؟ این یک مراسم مذهبی است که حتی در عراق هم شیعیان در سوگ امام حسین (ع) همین کار را می‌کنند.

 سرهنگ برآشفت و خیلی جدی گفت: به شرفم سوگند اگر دوباره این کار را بکنید شما را اعدام می‌کنم! و سپس ادامه داد: خوب، حالا بین شما کسی هست که بخواهد اعدام شود؟ پس از چند لحظه سکوت، ناگهان برادر حسین پیر حسینلو دلیرانه بلند شد. سرهنگ که جا خورده بود، با تعجب گفت: چی؟ تو می‌خواهی اعدام شوی؟ برادر پیر حسینلو گفت: بله، چون ما به خاطر همین عزاداری‌ها انقلاب کردیم و در ادامه‌ی راه امام حسین (ع) است که اینجا هستیم و با شما می‌جنگیم. سرهنگ بیچاره گیج و مبهوت شده بود، چون نه می‌توانست اعدام کند و نه می‌توانست این اقدام جسورانه و متهورانه را ببخشد. بنابراین با مشت به سینه‌ی برادر حسین کوبید و گفت: «بنشین» و مثل سگ زخمی از آنجا رفت. به محض خروج او بچه‌های آسایشگاه یک صدا فریاد کشیدند: الله اکبر، خمینی رهبر، مرگ بر صدام یزید کافر. فردای آن روز اسامی ۱۸ تن از برادران را خواندند که نام برادر پیر حسینلو هم بین آنها بود. سپس آن عزیزان را از اردوگاه موصل منتقل کردند و دیگر خبری از آنها به دست مان نرسید. راوی: آزاده احمد اسدی غفور - سایت مشرق نیوز

#افتخار - می - کردم - پسر - خاله‌ام - شرمنده - اسلامه!

 سال ۶۲ در عالم بچگی از پسر خاله‌ام با هیجان پرسیدم: شما رزمنده اسلامین؟! گفت: نه عزیزم! ما شرمنده اسلامیم. می‌گفت: از آن موقع فکر می‌


کردم شرمنده اسلام یک رده بالاتره و افتخار می کردم پسر خاله ام شرمنده اسلامه!

تا شهید شد.....  خاطره ای به یاد فرمانده شهید یدالله کلهر



#سجده_بر_آب

 در عملیات کربلا سه، وقتی دچار مد و امواج متلاطم آب شده بودیم، نگران و متحیر، ستون در حال حرکت در آب را کنترل می کردم. وقتی دیدم که یکی از بچه ها سرش را بدون حرکت در آب قرار داده است، بیشتر نگران شدم. شانه ایشان را گرفتم و تکان دادم، سرش را بلند کرد و با نگرانی و تعجب پرسیدم: چی شده؟ چرا تکان نمی خوری؟ خیلی خونسرد و بدون نگرانی گفت: مشغول نماز شب بودم و ضمناً با طناب متصل به ستون، بقیه را همراهی می کردم. اطمینان و آرامش خاطر بسیجی «شهید غلامرضا (اکبر) تنها» زبانم را بند آورده بود گفتم: اشکالی نداره، ادامه بده! التماس دعا. صبح روز بعد، روی سکوی الامیه اولین شهیدی بود که به دیدار معشوق نایل آمد.  خاطره ای به یاد شهید غلامرضا تنها


#به_پشتوانه_مادر...

 سال شصت و یک، بعد از آنکه چند ماهی کردستان بود، زنگ زد که برای تعویض عینکش از چشم پزشکی سمنان نوبت بگیریم. دو روز بعدش هم آمد. هنوز

عرقش خشک نشده بود که گفت: ساکم کجاست؟ _ مادر جان هنوز از راه نرسیدی!
_ باید برم غرب. _ مگه چه خبره؟ _ امام فرموده: به یاری برادر اتون برین غرب کشور!

.....  _ مادر جان خیلی ضعیف شدی؛ قدری استراحت کن! _ تکلیف، ضعیف و قوی
نداره. فردا بلیط دارم. _ مگه فردا تشییع شهید آذری نیست؟ (شهید محمدحسن
آذری از دوستان بسیار صمیمی شهید بود که در تاریخ پنجم آذر شصت و یک در
منطقه ی سردشت به شهادت رسید.) _ درسته! ولی مادر وظیفه ام اینه که سنگرش
رو پرکنم. _ حالا که اینطوره خدا پشت و پناهت!  خاطره ای به یاد شهید اسدالله
مؤمنی _ راوی: مادر بزرگوار شهید

#شجاعتی_که_لو_رفت!

 ناصر خیلی اهل حرف زدن از کارهایی که می کرد نبود. در عملیات خیبر ایشان
مجروح شد و پشت گوشش، لبش و تمام دستش ترکش خورده بود. از او پرسیدم
چه حالتی داشتی وقتی تیر خوردی؟ گفت: فشار برخورد تیر آنقدر شدید بود که وقتی
به من خورد اول دردی احساس نکردم، فقط لرزیدم من. احساس کردم تیر به قلبم
خورده است. همان موقع يك لحظه خنده و گریه بچهام و خنده و گریه ی تو آمد در
نظرم و احساس کردم وابستگی دارم به دنیا پس شهادت نصیب نمی شود. یکدفعه
دیدم خون جلوی پایم است.

يك مسافتي كه مي آيد آقايي مي گويد: برادر شيري تانك دارد مي آيد جلوي من
كاري بكن. ناصر مي گويد برادر من چيزي ندارم شليك كنم. مجروح مي گويد: نارنجك
دارم. شهيد شيري كه خودش از ناحيه پا هم مجروح شده بوده نارنجك را مي گيرد و
مي اندازد در تانك. براي همين تركش هاي نارنجك تمام بدنش را مي گيرد و آن تانك
از بين مي رود. اين قضيه را من نمي دانستم تا اينكه او را برديم بيمارستان هفت تير.
بعد از چند روز گفت مي خواهم بروم خانه اما دكترها او را مرخص نكرده بودند.
گفتم: الان فكر كن در جبهه اي، براي حفظ جانت بمان. گفت: من به خاطر اسلام و
قرآن است كه حاضر مي شوم ۴۰ روز يا ۴ ماه برم جبهه و گرنه اگر يك ميليارد هم به
من بدهند يك شب از زن و بچه ام دور نمي شوم. زندگي و لذتي كه از بودن در كنار زن
و بچه ام مي برم از خيلي چيزها براي مهمتر است.

خلاصه امضا داد و مرخص شد. وقتي دو طبقه را آمد بالا، پايش متورم شده
بود، آن موقع شوهر خاله ام مسئول بيمارستان نورافشان بود و آمده بود عيادت
ناصر. به ايشان گفتم: پاي ناصر متورم شده اما خودش به خاطر اينكه بيايد خانه
گفته حال خوب است. بعد شوهر خاله ام به شهيد شيري گفت: بلند شو برويم
بيمارستان نورافشان. ناصر گفت: نه، نيازي نيست. ايشان هم گفت: نياز را دكترها
تشخيص مي دهند.

🌸 رفتیم بیمارستان نورافشان که یکدفعه به طور اتفاقی مادر آن فردی که ناصر به خاطرش تانک را منفجر کرده بود، آمد جلو و به دست و پای شهید شیری افتاد و از او تشکر می‌کرد. شهید شیری هم منکر می‌شد و می‌گفت: من این کار را نکرده‌ام، هر کسی هم این کار را کرده شما باید خدا را شکر کنید این قدرت را به او داده است که این کار را بکند. مادر آن رزمنده می‌گفت: نه با آدرس هایی که پسرم داده خودت هستی! 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید ناصر شیری (مربی تاکتیک پادگان امام حسین) - راوی: همسر شهید معزز - منبع: سایت مشرق نیوز

#تانکر_دوغی_که_از_وسط_گردان_سردرآورد!

🌸 در اوج عملیات در گوشه‌ای به اتفاق دوستان نشسته بودیم و تشنگی مان به نهایت رسیده بود. ناگهان توپوتای قراضه‌ای از دور نمایان شد. پشت آن تانکر خاکستری رنگ‌پریده و ترکش خورده و کج و معوجی بود و مستقیم به سمت ما می‌آمد. توپوتا درست وسط قرارگاهمان توقف کرد. در ابتدا همه تصور می‌کردند که ماشین سوخت‌رسانی یا حامل گازوئیل برای تانک و لودر باشد. راننده توپوتا به محض اینکه ما را دید، سراغ لشکر نصر را از ما گرفت. در این لحظه چند تن از بچه‌ها بی‌محابا و بدون معطلی در تانکر را برداشتند و همه با چشمانی متعجب صحنه‌ای را تماشا کردند که باورکردنی نبود؛ تانکر پُر آب بود از دوغ و نعناع و چند قالب بزرگ

یخ. در این لحظه بچه‌ها سر از پا نمی‌شناختند و همه با هرچه که در دست داشتند از قمقمه بگیر تا کلاه آهنی و... از دوغ تانکر پر کردند و نوشیدند و حتی بچه‌هایی سر در تانکر کردند و دلی از عزا درآوردند.

🌸 راننده تانکر که مشکوک شده بود، چند بار پرسید: شما بچه‌های لشکر نصر هستید دیگه؟ همه با هم در حالی که مشغول غارت تانکر بودند، جواب دادند: آره درست آمدی همین جاست. بعد از سیراب شدن نشانه لشکر نصر را به او دادند و آن بنده خدا با تانکری نیمه حرکت کرد. راوی: رزمنده دلاور علی حمزه اسکندری

#جراحی_با_اره_در_اسارت!!

🌸 روز پنجم بود. مثل روزهای قبل، وقتی بعد از صبحانه ما را بیرون از اتاق بردند، دیگر داخل اتاق برنگشتیم. کنار دیوار، پشت به حیاط، سرها پایین حدود دو ساعت نشستیم. نمی‌دانستیم چه اتفاقی در انتظار ماست. خیلی خسته شده بودیم. کوچکترین حرکتی نمی‌توانستیم بکنیم، چون بلافاصله ضربه‌های شلاق و کابل بود که بدن ما را کبود می‌کرد. بی حرکت همان جا نشستیم. بالاخره سراغ مان آمدند. باز هم خبرنگار و دوربین فیلمبرداری و سؤال و جواب... نزدیک ظهر بود که کارشان تمام شد و رفتند. نگهبان‌ها در یکی از اتاق‌ها را باز کردند و باز شلاق، چند نفر از بچه‌های سالم را بیرون آوردند تا کمک کنند و ما را از آن جا به بیرون از محوطه

ببرند. همین که بچه ها دو نفری، هرکدام از ما را خواستند ببرند، صدای نعره ی بلندی همه ی ما را متحیر کرد. خشک مان زد و بی حرکت به اطراف نگاه کردیم؛ یعنی چه خبر شده است؟

متوجه شدیم زمانی که عراقی ها در اتاق دیگر را باز کرده اند تا بچه های سالم به کمک ما بیایند، یکی از نگهبان ها پای خود را روی پای یکی از مجروحان آن اتاق گذاشته است. صحنه ی دل خراشی به وجود آمده بود. تا آن زمان ما فکر می کردیم همه ی افرادی که در اتاق دیگر هستند، سالم اند و فقط ما مجروح هستیم؛ اما با دیدن این صحنه فهمیدیم بچه های مجروح دیگر نیز در آن اتاق ها وجود دارند و این شخص که نعره می زد، یکی از آن ها بود.

او اهل مازندران بود. روی مین رفته بود. در بیمارستان صحرایی پشت خط مقدم پایش را پانسمان کرده بودند. پایش خونریزی شدیدی داشت. او را بیرون، وسط حیاط آوردند. وقتی او را دیدم، متوجه شدم تا زیر زانویش سیاه شده. بوی تعفن عجیبی از پای او تمام فضای حیاط را پر کرده بود. به شدت فریاد می زد و گریه می کرد. جوان هجده ساله و خوش سیمایی بود ولی جراحی، چنان ضعیف و لاغر شده بود که هرکس او را می دید، فکر می کرد رو به موت است. یکی از عراقی ها به طرف او رفت و نگاهی به پایش کرد، سپس برگشت. چند دقیقه بعد همراه با

اره ای در دست به سمت او رفت! از نگهبان دیگری کمک گرفت و جوان مجروح را روی زمین خواباندند. عراقی دیگر روی سینه ی او نشست و عراقی اره به دست، زانوی او را محکم گرفت. با یک حرکت، تمام گوشت های سیاه شده ی دور پای او را برید و دور انداخت. با دیدن این صحنه دلم از حال رفت. سست شدم. حالم خیلی بد شد. طوری که بلافاصله شروع به تهوع کردم. یکه خورده بودم. نمی دانستیم خواب می بینم یا بیدار هستم. جرئت نگاه کردن دوباره را نداشتم. فقط متوجه شدم که هر دو نگهبان عراقی از روی او بلند شدند و رفتند. پیکر آن جوان وسط حیاط افتاده بود. همه ی ما که شاهد این صحنه ی دردآور و بی رحمانه بودیم، فکر کردیم او شهید شده است؛ ولی زمانی که داشتند ما را بیرون از آن دخمه ی وحشتناک می بردند، متوجه شدیم هنوز آه و ناله ی ضعیفی می کند. راوی: آزاده بیژن کریمی - منبع: سایت مشرق نیوز

#نماینده-ی-مجلسی-که-کنار-پیاده-رو-می-نشست!!

🌸 سالهایی که نماینده مجلس بود، گاهی عبایش را کنار پیاده رو جلو ساختمان مجلس پهن می کرد و همان جا به درخواست مراجعین رسیدگی می کرد. یک روز یکی از مسئولین حراست مجلس به محافظانش گفت: به حاج آقا بگویید صورت خوبی ندارد کنار پیاده رو بنشیند. موضوع را به گوش حاج آقا رساندیم. گفت: اگر آنها نگران آمد و شد مردم هستند جایمان را عوض می کنیم، اما اگر نگرانند که مردم بد

عادت شوند که در اشتباه اند. بگو مسئولان باید در کوچه و خیابان ها راه بیفتند و به وظایفشان عمل کنند!! 🌹 خاطره ای از سید آزادگان سید علی اکبر ابوترابی

#چرا_صدام_می_خواست_جنگ_ادامه_داشته_باشد!!

🌹 سرلشکر عبدالحمید محمود الخطاب، رئیس دفتر صدام درباره این عملیات (عملیات کربلای ۵) می گوید: تاریخ ۱۹۸۷/۱/۱۶ (۱۹/۱۰/۶۵) تلفن دفتر رئیس جمهور به صدا درآمد. خبر حمله به شلمچه را دادند. رئیس جمهور دائم زیر لب می گفت: الله اکبر از دست افراد خمینی... الله اکبر... مدام پلک هایش به هم می خورد. به او عرض کردم: اتفاقی مهم پیش آمده است؟ رئیس جمهور که در اتاق قدم می زد، گفت: امشب بصره به دست نیروهای ایران خواهد افتاد.

🌹 همان شب جلسه ای تشکیل شد که تا صبح ادامه داشت. ارتش ما داشت از هم می پاشید. ماشین جنگی و مدرن ما از کار می افتاد. هر روز و هر ساعت گزارش هایی درباره عقب نشینی و تلفات بهت آور به دست ما می رسید. وقتی خبر رسید نیروهای ایرانی به منطقه دیده بانی شماره یک لشکر ۱۱ رسیده اند، رئیس جمهور گفت: الان زمان آن فرا رسیده که از سلاح شیمیایی استفاده کنیم. با هدایت مستقیم رئیس جمهور این کار انجام شد. با این احوال، رئیس جمهور هیچ گاه مایل به پایان جنگ نبود. او در جلسه های محرمانه به ما می گفت: امیدوارم این جنگ ادامه یابد،

چون کمک های کشورهای خلیج فارس ادامه خواهد داشت و ما با این ثروت می توانیم مشکلات داخلی را هم حل کنیم. ❌❌ مسئولینی که ناکارآمدین و خیانت می کنید شما از صدام بدترین! به جنگ اقتصادی پایان بدین.

#خواستگاری-هر-روزه-در-جبهه!!

🌸 صبحگاه حدود ۱ ساعت با ورزش طول می کشید. هر روز ۲ نفر در هر چادر شهردار بودند. شهردار يك سمت افتخاری بسیجی است و وظیفه سرویس دادن صبحانه، ناهار و شام و شستشوی ظروف و رفت و روب را دارد. طی يك لیست بندی مشخص بود که هر نفر در چه روزی و با چه کسی شهردار است. شهردار از صبحگاه معاف بود، زیرا وظیفه داشت پس از نماز و در حالیکه افراد جای خوابشان را جمع کرده و رفته اند صبحگاه آنها چادر را مرتب کنند. بساط چای را فراهم کنند.

🌸 برونند از پشتیبانی گردان نان و پنیر و مربا بگیرند یا سهمیه تخم مرغ برای نیمرو یا عسل با کره یا روغن به تعداد بچه ها نیمرو یا هر صبحانه دیگری را تدارک می دیدند. سفره می انداختند و آنرا با دقت خاصی می آراستند. بعضی ها خوش سلیقه بودند يك دسته کل وحشی هم تهیه می کردند و در آب می گذاشتند و بسیار زیبا سفره را آرایش می دادند!

یکی از شهرداران محوطه جلوی چادر را مرتب می کرد جاروب می زد. کفش یا دمپایی های باقیمانده را مرتب می کرد و خلاصه علیرغم روحیه جنگی و بسیجی مثل يك خانم خانه قشنگ سرویس می داد. سایرین پس از صبحگاه و ورزش و نرمش می آمدند. وقتی که با يك چادر تمیز و مرتب و آماده خوردن صبحانه مواجه می شدند اگر کار شهرداران خیلی جالب بود، به به و چه چه بقیه بلند می شد که فلانی دمت گرم، آخ که اگر دختر بودی....

....آخ که اگر دختر بود چی می شد، مادرم را می فرستادم خواستگاری یا اینکه می گفتند هر چند زشتی و هیچ دلم نمی خواهد با آدم ریشو و پشمالویی مثل تو ازدواج کنم ولی اگر دختر بودی با این سلیقه ات، مال خودم بودی! به هر حال نهایتاً يك گونی می کشیدیم روی سرت....

شهردار هم اگر بذله گو بود ممکن بود بگوید عمراً، آه آه من زن تو بشوم؟ نکبت! خلاصه صبحانه خوردن آغازیدن می گرفت....

در حین صرف صبحانه بسیار حرفهای قشنگ زده می شد. شهردارها وظیفه داشتند مثل پروانه دور سایرین بگردند و جای بریزند، نیمرو بدهند، قند و پنیر بدهند و.... و سرپایی خودشان هم چیزی می خوردند صبحانه در این محیط با صفا خورده می شد.



قرار بود رضا شاه از دبستان حکیم نظامی دیدن کند. قرار شد سید مجتبی که طی دو سال، چهار سال را خوانده بود، به عنوان نماینده دانش آموزان دسته گلی را تقدیم رضا خان کند. جلوی شاه که رسید، دسته گل را محکم کوبید توی صورت شاه؛ طوری شد که کلاه از سر رضا شاه افتاد. مدیر بیچاره تا مرز اعدام پیش رفت و بالاخره دربار قبول کرد که سید مجتبی از دیدن جلال همایونی! هول شده است. نواب از همان کودکی آن کلاه را به سر رضا شاه گشاد می دید... با پیشنهاد سید از نجف پیاده به سمت کربلا راه افتادیم. در تاریکی هوا، مرد عرب، خنجر به دست، با نعره «پول و جواهر هر چه دارید رو کنید» زهره ام را ترکاند. داشتیم پول هایم را در می آوردم که سید با جستی و چالاکی خاصی، خنجر را از مرد عرب گرفت و آن را نزدیک گلویش گذاشت و با فریادی رعد آسا گفت: «با خدا باش و از خدا بترس». رهایش کرد و گفت برویم. من هنوز در فکر او بودم که با سرافکنندگی پیش آمد و ما را به خیمه اش دعوت کرد. در کمال ناباوری سید دعوتش را پذیرفت. گفتم: چگونه دعوت کسی را می پذیری که تا چند لحظه پیش، قصد غارت ما را داشت؟ سید گفت: نترس! اینها عرب هستند و میهمان را ارج می نهند. تا صبح خوابم نبرد. اما نواب و آن عرب راحت خوابده بودند... برگرفته از روایت «کتاب سید مجتبی نواب صفوی»

شهید نواب صفوی



#قانون-عجیب-بعثی-ها-برای-اسرای-بیمار!

🌸 در اسارت قانون بر این بود که هر اسیر بیش از سه بار مریض نشود. هرکس بیش از سه بار مریض می شد باید شدیداً تنبیه و شکنجه می شد. از قضا بنده پنج بار مریض شدم. یک روز داشتیم در محوطه ی آسایشگاه قدم می زدیم، سید مصطفی نگهبان وقت بود و دفتر مریض ها را بررسی می کرد.

🌸 چون من بیش از سه روز یعنی پنج بار مریض شده بودم من را صدا زدند. همراه مترجم به نزد سید مصطفی رفتیم، ایشان گفت: تو پنج بار مریض شدی! من هم می دانستم که باید کتک مفصلی بخورم؛ در جواب تکذیب کردم اما به هر صورت حرف من به کرسی ننشست و شکنجه شروع شد.

🌸 این قدر مرا کتک زد که بدنم مانند بادمجان کبود شده بود. با کابلی که در دست داشتن به گردن من انداخت و گفت: اشهدت را بگو می خواهم تو را بکشم. در جواب به او گفتم: من همان روز که اسیر شدم اشهدم را گفتم و از مرگ نمی ترسم. دوباره تنبیه را ادامه داد اما به لطف خدا هیچ گونه دردی را احساس نمی کردم.

راوی: آزاده سرافراز علی حیدررئسی نیا

منبع: سایت مشرق نیوز

#یاد_خدا!

🌸 اورکت روی شانه هایش بود، بدون جوراب. معلوم بود از نماز می آید و فرصت پیدا نکرده سرو وضعش را مرتب کند. لبخند زدم و نگاهی به او انداختم. قبل از اینکه حرفی بزنم با خنده گفت: وقتی در همین وضعیت مقابل خدای خودم ایستادم و نماز خواندم، درست نبود در مقابل بنده ی او به سرو وضعم برسم.... خاطره ای به یاد سردار شهید محمدحسین یوسف الهی-راوی: شهید حاج قاسم سلیمانی

#رادیواسارت!!

🌸 در ماه های اول اسارت، تعدادی از برادران مجروح، در بیمارستان موصل بستری شدند. در بیمارستان، یکی از اعضای «حزب الدعوة الاسلامیه» عراق با بچه ها رابطه برقرار کرده و یک رادیو کوچک را بسیار ماهرانه در گچ دست یکی از بچه ها جاسازی کرده بود. آن برادر که به اردوگاه برگشت، رادیو را هم همراه خود آورد. به این ترتیب، ما صاحب رادیو شدیم؛ اما عمر این رادیو چندان به درازا نکشید. چند ماه بعد که تعدادی از بچه ها به اردوگاه های دیگر منتقل شدند، جاسوسی در بین آنان به عراقی ها گزارش می داد که: «در فلان اردوگاه، بچه ها رادیو دارند و از بیمارستان موصل آورده اند.» خبر جاسوسی به ما هم رسید. تصمیم گرفتیم رادیو را سر به نیست کنیم؛ چرا که عراقی ها می ریختند توی اردوگاه و همه جا را زیر و رو می کردند

و اگر موفق می شدند رادیو را پیدا کنند، علاوه بر اینکه تمام بچه های اردوگاه را شدیداً تنبیه می کردند، آن برادری را هم که در بیمارستان، رادیو را جاسازی کرده بود، اعدام می کردند. به همین خاطر، رادیو را انداختیم توی آبگرمکن اردوگاه و آن را سوزانیدیم.

روز بعد، تمام نیروهای عراقی ریختند توی محوطه اردوگاه و اردوگاه را زیر و رو کردند؛ اما رادیو را پیدا نکردند و دست از پا درازتر برگشتند. چندماه بعد، تعدادی از بچه ها با به خطر انداختن جانشان موفق شدند یک رادیو دیگر به دست بیاورند. دو نفر از بچه ها به عنوان مسئول رادیو انتخاب شدند که هیچ کس آنها را نمی شناخت؛ به جز مسئول و اعضای شورای اردوگاه.

این دو نفر نیمه شب می رفتند در گوشه ای دور از چشم عراقی ها و بچه های خودمان، رادیو را روشن می کردند و اخبار مهم سیاسی و جنگ را سریع روی کاغذ می نوشتند و صبح روز بعد، از هر آسایشگاه، یک نفر به عنوان نماینده اخبار می آمد و از روی آن اخبار رونویسی می کرد و شب بعد، در فرصتی مناسب، بچه های آسایشگاه را در جریان اخبار جدید قرار می داد

راوی: آزاده سرافراز سهراب سلیمانی

منبع: سایت مشرق نیوز

دو- ساعتی- که- مساوی- يك- سال- بود!!

🌸 یک روز با شهید باصیری رفتیم مهمات بیاوریم که به اشتباه رفتیم داخل میدان مین و پای من به یک تله منور خورد و روشن شد، شاید باورتان نشود در ۲ ساعت به اندازه یک سال عراقی‌ها بر سر ما گلوله ریختند. ما از یک طرفی ناراحت بودیم و از یک طرفی می‌خندیدیم که این چه کاری بود ما انجام دادیم و خلاصه با یک سختی و زحمتی خودمان را به بچه‌ها رساندیم. راوی: تیمور همتی

ضربه- شست- خلبان‌ها...!!

🌸 ساعت ۲ بعد از ظهر ۳۱ شهریور ماه بود که صدای چند انفجار در پایگاه به گوش رسید. کسی دقیقاً نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. یک عده این طرف و آن طرف می‌دویدند و یک عده ایستاده بودند و با هم بحث می‌کردند. کسی درک درستی از ماجرا نداشت. یک نفر می‌گفت آمریکا حمله کرده است. دیگری می‌گفت کودتایی رخ داد و هرکسی حرفی می‌زد. نتوانستم طاقت بیاورم و خودم را به گردان پروازی رساندم. وقتی به پایگاه رسیدم دیدم تعدادی از خلبان‌ها کف اتاقی در گردان نشسته‌اند و مشغول بررسی نقشه برای عملیات هستند. پرسیدم چه خبر شده است. شهید یاسینی گفت: «عراقی‌ها حمله کرده‌اند. آماده‌باش اعلام شده باید جواب گستاخی‌شان را بدهیم.» همان روز طرح عملیات انتقام به سرعت ریخته شد.

🌸 عراقی‌ها خیالشان راحت بود که فرودگاه‌ها و پایگاه‌های هوایی ما را زده‌اند و نمی‌توانیم علیه‌شان کاری انجام بدهیم. در حالی که ما تنها چند ساعت بعد از حمله جنگنده‌های آنها، عملیات را آغاز کردیم. چون دشمن خیالش از بابت ما راحت بود، بدون کمترین مزاحمتی به اهدافمان رسیدیم و آن‌ها را بمباران کردیم. بعد بدون آنکه حتی یک گلوله به طرفمان شلیک شود برگشتیم و همگی سالم در پایگاه فرود آمدیم. اولین روز جنگ، تنها چند ساعت بعد از حمله دشمن، ضرب شست خوبی به او نشان دادیم. راوی: امیر مسعود اقدام از خلبان‌های جنگنده اف ۴ در دفاع مقدس

منبع: سایت جهان نیوز

#شکنجه_ای_به_نام_اعدام_مصنوعی!

🌸 پس از به اسارت درآمدن، به مرکز استخبارات (سازمان امنیت بغداد) منتقل شدیم. در آنجا رفتار عراقی‌ها هنگام بازجویی بسیار وحشیانه بود و بر اثر بکار بردن انواع و اقسام شکنجه‌ها، طی سه روز اول اسارت شانزده نفر از بهترین عزیزان به شهادت رسیدند. از جمله شکنجه‌های متداول در استخبارات، استفاده از کابل و چوب و نبشی و باتوم جهت ضرب و شتم، آویزان کردن از سقف، استفاده از چند نوع شوک الکتریکی، وادار کردن به بیدار ماندن، ترتیب دادن اعدام‌های مصنوعی، خواباندن روی سیمان داغ، تهدید به تجاوز، استفاده از اتوی برقی، سوزاندن اعضای

بدن، انداختن داخل سیم خاردار در هنگام تنبیه، ناخن کشیدن، تراشیدن سر و صورت با تیغ های کند و.... بود. بعد از استخبارات، ما را به زندان الرشید انتقال دادند که در آنجا نیز در یک اتاق دوازده متری، پنجاه و دو نفر نگهداری می شدند. تنگی جا، مجروحیت عزیزان، عدم وجود آب کافی و بهداشت مناسب باعث شهادت بیش از ده نفر دیگر از برادران در طی دو ماه گردید.

با ورود به اردوگاه مخفی شماره ی ۱۱ و گذشتن از تونل مرگ، دو نفر دیگر از برادران شهید شدند. انسجام و وحدت بچه ها در انجام مراسم مذهبی، دایر کردن کلاسهای مختلف و عکس العمل بموقع آنها هنگام اعتراض غذا باعث شده بود که هر اردوگاه به یک حوزه مبدل گردد. البته گفتنی است که انجام این قبیل فعالیت های عبادی-سیاسی با به جا گذاشتن ده ها شهید، صدها تبعیدی و زندانی و هزاران مجروح همراه بود. راوی: آزاده سرافراز رمضانعلی قربان پور- سایت مشرق نیوز

#وقتی_دستور_آمد....

بعد از عملیات خیبر زمانی که جاده بغداد - بصره را از دست دادیم و فقط جزایر برای ما باقی ماند. حضرت امام اعلام فرمودند که جزایر به هر قیمتی باید حفظ شود که من بلافاصله به شهید کاظمی فرمانده پد غربی، شهید باکری و زین الدین در پد وسط و حاج همت در پد شرقی اطلاع دادم.

🌸 از همه مهمتر به دلیل وجود چاه‌های نفت پد غربی بود که مانند ابر انبوه، گلوله، خمپاره و بمب از آسمان بر آن می‌بارید. شهید کاظمی در آن موقعیت، مقاومت بی سابقه‌ای از خود نشان داد، انگشتش قطع شد و وقتی برگشت سر و صورتش خاکی، سیاه و دودی بود و چند شبانه روز بود که نخوابیده بود. وقتی به او خسته نباشید گفتم و او را بوسیدم گفتم: وقتی دستور امام (ره) را به من گفتم، دیگر نفهمیدم چه شد، بچه‌ها را جمع کردم و گفتم که اینجا کربلاست، الان عاشورا است و باید به هر قیمتی اینجا را حفظ کنیم. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج احمد کاظمی-راوی: سرلشکر پاسدار محسن رضایی

#بدون_قلب_هرگز!

🌸 با یکی از دوستان که بعداً به شهادت رسید، چند وقتی در منطقه عملیاتی شلمچه بودیم. مدت‌ها از من می‌خواست برایش وصیتنامه بنویسم و یا در نوشتن آن کمکش کنم، اما سعادت نشد و در یکی از شب‌ها شهید شد.

🌸 چون به او قول داده بودم و از طرفی او وصیتنامه هم نداشت و چیزهایی را هم شفاهی و به تناوب به من گفته بود. با چند نفر از بچه‌ها جمع شدیم و چند کلمه از آنچه مثلاً گفته بود را به عنوان وصیتنامه برایش نوشته و داخل جیبش گذاشتم. از عبارات بسیار به یادماندی که اتفاقاً عین تعبیر خود شهید بود، این بود؛ "پدر و

مادرم، شما چشم من هستید ولی امام قلب من است. بدون چشم می شود زندگی کرد، اما بدون قلب هرگز!" راوی: محسن براسود- خبرگزاری دفاع مقدس

#کاش- یادمان- نرود- که- امنیت- اتفاقی- نیست!!

🌸 عراقی ها چون در این عملیات تلفات چندانی نداشتند، اسرا را زیاد اذیت نمی کردند. یکی از سربازان عراقی آمد بچه ها را در آغوش گرفت و با آنها احوالپرسی کرد. حسابی تشنه بودیم. یکی از اسرا به نام مقصودی از عراقی ها آب خواست و برای این درخواست، توسط یکی از بعثی ها به اعدام محکوم شد که یک استوار عراقی مانع از اجرای حکمش شد. حدود ۳۵ نفر بودیم؛ زخمی و سالم. دو نفر هم همان جا شهید شدند. تشنگی امانان را بریده بود. هر چه اصرار می کردیم، آب نمی دادند. می گفتند: "ماه صیام. حرام، حرام!" نمی دانم چه سنتی است بین این قوم و ندادن آب؟ بعداً که به بصره منتقل شدیم، دیدیم که اکثرشان نوشابه می خوردند. ۹ روز در بصره بودیم؛ درون یک سالن سینما که ۲۰۰-۴۰۰ نفر اسیر در آن نگهداری می شدند. عکس بزرگی از صدام آنجا نصب کرده بودند که روز سوم- چهارم، به دست بچه ها تکه تکه شد. هنگام عبور از میان شهر، مردم برای تماشای اسرا به خیابان آمده بودند. بعضی ها ناراحت بودند و بعضی خوشحالی می کردند. در بیمارستان بصره، یک سرباز بود که ابتدا مجروحان فکر می کردند پرستار است. وقتی یک

مجروح ایرانی می آوردند، با مهربانی خاصی به ملاقات او می رفت و می پرسید:
"کجای بدنت درد می کند؟" وقتی که مجروح می گفت دستم یا هر جایی دیگر، آن
چنان با لگد به جایی که درد می کرد، می زد که مجروح بیچاره بی هوش می شد.
چند نفر از بچه ها به خاطر این گونه کارهای وحشیانه و نبودن دکتر، به شهادت
رسیدند؛ از جمله برادر "حسین خاکباز". چند نفر از سربازان عراقی در بصره، وقتی ما
را با آن حالت دعا و راز و نیاز می دیدند، گریه می کردند و می گفتند: "به ما گفته اند
شما آتش پرستید؛ در حالی که دعا می خوانید، اذان می گوئید و نماز می خوانید!"
#فرمانده_فراری!!

🌸 چهل و پنج روز بهش استراحت داده بود. آوردیمش خونه. عصر نشده، گفت:
"بابا! من حوصله سر رفته." گفتم: "چی کار کنم بابا؟" گفت: "منو ببر سپاه، بچه ها
رو ببینم." بردمش. تا ده شب خبری نشد ازش. ساعت ده تلفن کرد، گفت: "من
اهوازم. بی زحمت دارو هامو بدید یکی برام بیاره!" 🌸 شهید حسین خرازی

#فقط_۶_ساعت_پرواز_تا_موقع_بسته بندی_شهدا!...

🌸 در سال ۱۳۶۰ برای اولین بار به جبهه اعزام شدم و در «عملیات طریق القدس»
در «تیپ های الله اکبر» شهر «بستان» مسئول خط بودم. در اول شب که وارد خط

شدیم و خط مقدم دشمن را تصرف کردیم، همان اول خط، تیر به پایم اصابت کرد و مجروح شدم و از نیروها عقب ماندم. نیروها رفتند و من تنها ماندم. برای اینکه حرکت کنم تا حدودی جلوی خونریزی پایم را گرفتم و با همین مجروحیت عملیات را ادامه دادم. آخر عملیات با یکی از دوستانم رفتیم و به جایی رسیدیم که عراقی‌ها سنگرهای محکمی ساخته بودند و از داخل آن سنگرها به نیروهای ما تیراندازی می‌کردند. من و دوستم هر کدام از یک طرف به سمت سنگر عراقی‌ها حمله و آن را تسخیر کردیم. نیروهای دشمن تسلیم شدند. در همان نزدیکی دیدم دوستم روی زمین افتاده است. او را برگردانم و دیدم شهید شده است. بوسیدمش و چفیه‌ام را بر رویش انداختم و با او خداحافظی کردم. در کنار دوستم بودم که درد پایم را احساس کردم. غروب بود و نزدیک اذان مغرب. گفتند با خودرو حمل مجروحان بروم. سپاه زیاد رغبت نداشت من به جبهه برگردم به آنها گفتم خواهش می‌کنم اجازه دهید برگردم چرا که اگر مشغول می‌شدم اجازه بازگشت نمی‌دادند. به هر شکلی که بود اجازه برگشت گرفتم. روز ۱۷ بهمن‌ماه سال ۶۰ بود. می‌دانستیم عراق در حال حمله به «چزابه» است. شب قبل آن روز در سنگر نماز خواندم و به همراه بچه‌ها دعای توسل طبق روال شب‌های قبل قرائت شد.

🌸 ساعت ۱۱ روز، چند گلوله پی در پی از ناحیه چپ گردنم رد شد و من از بالای سنگر پایین افتادم و قطع نخاع شدم. در ابتدا فکر کردند که من شهید شده‌ام. شهید «مردانی» گفته بود جنازه صفایی را ببرید تا بچه‌ها نبینند چون روحیه آنها خراب می‌شود. مرا به همراه شهدا به حسینیه شهدا منتقل کرده بودند.

🌸 پنج تا شش ساعت از مجروحیتم می‌گذشت. زمانی که می‌خواستند شهدا را به اصطلاح بسته‌بندی کنند و عطر و گلاب بزنند و به شهر منتقل کنند فردی که این کار را انجام می‌داده است، می‌گوید: دیدم شکل و روی شما با بقیه شهدا فرق می‌کند بنابراین به بقیه گفتم که تو زنده‌ای متأسفانه مرا از کاروان شهدا جدا و به بیمارستان منتقل کرده بودند. راوی: جانباز قطع نخاع سردار غلامحسین صفایی
منبع: سایت تابناک

#پانصد_متر_تا_سنگر_عراقی_ها...!!

🌸 همراه خواهر فروغی برای راه‌اندازی بسیج خواهران به طرف آبادان حرکت کردیم. یک جاده فرعی از ماهشهر به آبادان کشیده بودند. این جاده به علت قیرپاشی جدید خیلی لغزندگی داشت. ماشین لیز خورد و از جاده منحرف شدیم. هر کدام از ما زخم سطحی برداشتیم اما چون نزدیک آبادان بودیم به راننده گفتیم: برویم مأموریت‌مان را انجام دهیم.

🌸 راننده، جاده و مسیر را نمی‌شناخت و در حوالی شهر آبادان به جای اینکه به طرف شهر برود و بدون اینکه خودش و ما بدانیم به طرف سنگر عراقی‌ها حرکت کرد. عراقی‌ها در چند کیلومتری شهر آبادان بودند. ما هر چه جلوتر می‌رفتیم، می‌دیدم از شهر خبری نیست. چند کیلومتر که رفتیم یک دفعه یک نفر از پشت خاکریز بیرون پرید و به سرعت به وسط جاده آمد....

🌸 او یکی از دیده‌بان‌های خودی بود که جلوی ماشین را گرفت و پرسید: کجا می‌روید؟ گفتیم: آبادان. آن برادر بسیجی گفت: ۵۰۰ متری شما سنگر عراقی‌هاست و دارید به سمت عراقی‌ها می‌روید. سپس گفت: خدا به شما رحم کرد و الا به چنگ عراقی‌ها افتاده بودید. بعد راه را به ما نشان داد تا از بیراهه به آبادان برگردیم. راوی: سرکار خانم پروین شریعتی بانوی ایثارگر دوران دفاع مقدس

#آموزش_پرتاب_نارنجک_به_سبک_شیخ_مهدی!!

🌸 شلمچه بودیم! شیخ مهدی می‌خواست آموزشِ پرتابِ نارنجک بده. گفت: «بچه‌ها خوب نگاه کنید. محمد! حواست این جا باشه. احمد! این جوری نارنجکو پرتاب می‌کنند. خوب نگاه کنید تا خوب یاد بگیرید. خوب یاد بگیرید که یه وقتی خودتون یا یه زبون بسته‌ای رو نفله نکنید. من توی پادگان بهترین نارنجک زن بودم. اول، دستتون رو می‌ذارین اینجا....»

🌸 بعد شیخ مهدی ضامنو کشید و گفت: «حالا اگه ضامنو رها کنم، در عرض چند ثانیه منفجر می شه.» داشت حرف می زد و از خودش و نارنجک پرانی اش تعریف می کرد که فرمانده از دور داد زد: «آهای شیخ مهدی! چیکار می کنی؟» شیخ مهدی یه دفعه ترسید و نارنجک و پرت کرد. نارنجک رفت و افتاد رو سرِ خاکریز. بچه ها صاف ایستاده بودند و هاج و واج نارنجک و نگاه می کردند که حاجی داد زد: «بخواب برادر! بخواب!» انگار همه رو برق بگیره. هیچ کس از جاش تکان نخورد!!

🌸 چند ثانیه گذشت. همه زل زده بودند به سرِ خاکریز؛ که نارنجک، قل خورد و رفت اون طرفِ خاکریز و منفجر شد. شیخ مهدی رو به بچه ها کرد و گفت: «هان! یاد گرفتید! دیدید چه راحت بود!» فرمانده خواست داد بزند سرش که یه دفعه ای صدایی از پشت خاکریز اومد که می گفت: «الله اکبر! الموت لِصدام!» بچه ها دویدن بالای خاکریز ببین صدای کیه؟ دیدند یه عراقی ای، زخمی شده و به خودش می پیچه. شیخ مهدی عراقی رو که دید، داد زد: «حالا بگویند شیخ مهدی کار بلد نیست؟! ببینید چیکار کردم!» راوی: رزمنده دلاور محسن صالحی حاجی آبادی

#فقط_خط!

🌸 دشمن در چهارراه پاتک کرده بود و حاجی آخوندی داشت مدام نیروها را به آن جا می فرستاد. همیشه یک چراغ قوه دستش بود. وارد سنگر شد و صدا زد: کسی

نیست؟ کسی جواب نداد. چراغش را روشن کرد و دید ده بیست تا نیرو توی سنگراند. طفلی ها ترسیده بودند. همه را بیرون آورد. ما که نگهبان بودیم از خنده مرده بودیم. هر کدام بهانه ای می آوردند و خودشان را نیروی جای دیگری معرفی می کردند. آنها را به خط کرد و من را صدا زد و گفت: اینها را ببر جای اسکله تا برای حمل مهمات به خط کمک کنند. چون قایق ها تا یک جایی جلو می آمدند و مهمات را روی جاده خالی می کردند و باید دو سه کیلومتر آنها را روی جاده می بردیم تا خط. نیروها را راه انداختم. مدام توی جاده خمپاره می خورد. چون مقر خود دشمن بود و گرای آن دستش بود. سه چهار بار که سینه خیز و بلند شدیم، دیدم دو نفر بیشتر پشت سرم نمانده اند.

🌸.... به این دو تای باقی مانده حرف زدم که خب اگر می ترسید، چرا آمدید جبهه و این جا دست و پاگیر شدید؟! این دو تا را هم ول کردم تا هر جا می خواهند بروند. اما زیر همین آتش سنگین، نیروهایی هم بودند که مثل شیر این طرف و آن طرف می رفتند. روی همان جاده یک پیرمرد لاغر را دیدم که یک کیسه گونی گلوله آر.پی.جی روی دوشش انداخته بود و وسط بمباران داشت با سرعت به سمت خط می رفت. رفتم پیشش گفتم: حاجی کجا؟ گفت: فقط خط. خمپاره هم که می خورد، نمی خوابید و به سرعت جلو می رفت.



شهید عماد مغنیه

گفته بودند شب با حاج رضوان جلسه داریم. اسمش را شنیده بودیم؛ اما هیچ یک از ما تا آن موقع ندیده بودیمش. شام را که خوردیم ، دیدیم یک نفر از رزمنده هاجلوی ظرفشویی ایستاده و در حال شستشوی ظرف خودش است. ما هم از موقعیت سوء استفاده کردیم و همه ظرفهایمان را گذاشتیم جلوی او رفتیم بی کارمان. لبخندی زد و شروع کرد به شستن. دانه دانه شان را شست. جلسه که شروع شد ، فهمیدیم ظرف های آن شب را حاج رضوان شسته. کارمان را به روی هیچ کدام مان نیاورد؛ هیچ وقت.

«حاج رضوان نام جهادی شهید مغنیه است»

برگرفته از کتاب « یادگاران»

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کلاوه

#فرمانده_ای_که_راضی_نشد_دل_معلولی_را_برنجانند!!

🌸 حوالی میدان خراسان از داخل پیاده رو با سرعت در حال حرکت بودیم. یکباره ابراهیم سرعتش را کم کرد! برگشتم عقب و گفتم: چی شد، مگه عجله نداشتی؟! همانطور که آرام حرکت می کرد، به جلوی من اشاره کرد و گفت: یه خورده یواش تر بریم تا از این آقا جلو نزنیم! من برگشتم به سمتی که ابراهیم اشاره کرد. یک نفر کمی جلوتر از ما در حال حرکت بود که به خاطر معلولیت، پایش را روی زمین می کشید و آرام را میرفت. ابراهیم گفت: اگر ما تند از کنار او رد شویم، دلش می سوزد که نمی تواند مثل ما راه برود. کمی آهسته برویم تا او ناراحت نشود. گفتم: ابرام جون، ما کار داریم این حرفا چیه!! بیا سریع بریم. اصلاً بیا از این کوچه بریم که از جلوی این معلول رد نشیم. آنچنان قلب رئوف و مهربانی داشت که به ریزترین مسائل توجه می کرد. او در حالی که عجله داشت، اما راضی نشد حتی دل یک معلول را برنجانند!

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید ابراهیم هادی 📖 کتاب "سلام بر ابراهیم ۲"

#ترس_از_نامحرم!!

🌸 به سال اول دبیرستان که رسید مادرم یک کلید از روی کلید خونه ساخت و داد دستش که وقتی از مدرسه برگشتم و یه وقت خونه نبودیم، پشت رد نمونه. کلید می انداخت به در، باز می کرد و بعدش هم زنگ می زد و بلند می گفت:

🌸 یا الله ، یا الله؛ بعدش می اومد توی حیاط. اگرما توی حیاط نبودیم یا چیزی نمی گفتیم، دم درِ ساختمان که می رسید، با کلید می زد توی شیشه و دوباره می گفت: یا الله. بعد وارد می شد. می گفت: می خوام خیالم راحت بشه نامحرم خونه نیست.

🌸 خاطره ای به یاد شهید رضا عامری

#راز_فرمانده!

🌸 شهید رستگار فرمانده لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع) بود و خانواده اش از این سمت حاجی، هیچ اطلاعی نداشتند. یک روز، برادر او به منطقه آمد تا از او خبری بگیرد. حاج کاظم، قرار بود صحبتی برای نیروها داشته باشد. وقتی از جایگاه اعلام شد: «فرمانده لشکر ۱۰ برای صحبت بیایند.» آقای رستگار بلند شد و به سمت جایگاه حرکت کرد. برادرش از همه جا بی خبر، با دست اشاره می کرد که؛ «چرا در میان جمعیت بلند شدی؟» حتما با خودش گفته بود: «برادرمان بی ملاحظه است و رعایت نظم و انضباط را نمی کند.» حاجی با اشاره جواب داد که الان می نشینم. خلاصه صحبت ایشان آغاز شد و تا آخر جلسه، برادرشان متحیر مانده بود. حاج کاظم به برادرش سفارش کرد که جریان فرماندهی او را برای کسی نگوید. اگر چه خانواده اش بالاخره فهمیدند. 🌸 خاطره ای به سردار شهید حاج کاظم رستگار

#گوش_به_فرمان_فرمانده_باشیم!!

🌸 در عملیات ت والفجر چهار، من هم بی سیم چی و هم راننده فرمانده لشکر بودم، آن وقت فرمانده لشکر سردار کوسه چی بود، برادر احراری هم مسئولیتی داشت که درست یادم نمی آید، چه بود، عراقی ها وقتی دیدند خطر جدی است، تانکها را روبروی مان آرایش دادند.

🌸 در قسمتی از عملیات، جنگ تن به تن هم رخ داد، آقای احراری به من چند آرپی جی و گلوله های آن که متعلق به عراقی ها بود، نشان داد و گفت: «این ها را بگذار پشت ماشین.» گفتم: «آقای احراری! این آرپی جی و گلوله ها چه به درد ما می خورد.» من خیال می کردم این ها را باید نیروهای پیاده بردارند نه فرمانده و یا معاون لشکر، من با اکراه دستورش را انجام دادم و گلوله ها را پشت ماشین گذاشتم، می ترسیدم خدای ناکرده گلوله ای به ما اصابت کند و آنها منفجر شود.

🌸 پیش خودم می گفتم، مرد حسابی این چه کاری بود که کردی! آرپی جی چه به درد ما می خورد، راستش را بخواهید آن را در شأن خودمان نمی دیدم، در حین عملیات یک تیربار عراقی سه لودرچی ما را مورد هدف گلوله قرار داد و هر سه را مجروح کرد. آقای احراری که دید کار در این قسمت از عملیات گره خورد، رو کرد به من و گفت: «برو یکی از آرپی جی ها را از پشت ماشین بگیر و تیربارچی را بزن.» به آقای

احراری گفتم: «من تا به حال آرپی جی به دست نگرفتم، چه برسد به این که آن را شلیک کرده باشم.

🌸 آقای احراری گفت: «من نمی دانم باید آن را بزنی، هر وقت تیرهای رسام رفت آن سمت تو برو داخل آن سنگر تا بر سنگر تیربارچی مسلط باشی.» من به حرفش گوش کردم، وقتی سر تیربار به سمت مورد نظر رفت، من رفتم داخل همان سنگری که آقای احراری به من نشان داده بود، برای نخستین بار بود که آرپی جی را روی کولم گرفته بودم. با هزار دعا و صلوات به سمت تیربار شلیک کردم، وقتی دیدم بعد از شلیک من تیربار خاموش شد و دیگر تیراندازی نمی کند، از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم، تازه فهمیدم که چرا آقای احراری اصرار داشت، گلوله ها و آرپی جی را بردارم. راوی: رزمنده دلاور حسن قاسمی - منبع: سایت مشرق نیوز

#گلی_گم_کرده_ام....

🌸 پیرمردی در منطقه بود. پسرش در عملیات کربلای پنج مفقود شده بود. کار مربوط به مفقودین را من پیگیری می کردم. با این که وضع پسرش را می دانستم گفتم بیا برویم بیمارستان های اهواز و تعاون را با هم ببینیم. بعد از آن گفتم سری هم به معراج شهدا بزنیم.

گفت: از اول هم گفتم برویم بیمارستان فهمیدم منظورت چیه! با پیرمرد رفتیم داخل سردخانه و شروع کردیم به دقت شهدا را واریسی کردن. بنده خدا همان طور که نگاه به بدن شهدا می کرد با خود زمزمه می کرد. "گلی گم کرده ام می جویم او را" و اشک می ریخت اکثر افرادی که دنبال عزیزانشان بودند تحت تاثیر او قرار گرفته بودند و گریه می کردند. راوی: زمزمه دلآور محسن براسود_منبع: سایت دفاع پرس #شده_بود_رفیق_ما...!

یه کتری داشتیم تو گردان که حکم بار همراه چادر مارو داشت. رنگ و لعاب خاصی هم نداشت، ولی عزیز بود. شیشه های مربای ارسالی از پشت جبهه و یا قوطی کمپوت ها حکم استکان و لیوانمون رو داشت. تو نهایت سادگی، فرمانده و دکتر و مهندس و هر کاره ای بوده تو جبهه همه یک تیپ و یک دل بودیم. اما اون کتری، گردان هر جا می رفت این کتری همراه ما بود. فرقی هم نداشت، بیگلو و یا هفت تپه باشه و یا خط نگه داری تو پاسگاه زید و غیره....وقتی از مرخصی می یومدیم، یکی از چیزهایی که حتماً سراغشو می گرفتیم این کتری بود. با دقت خاصی می شستیمش. شده بود رفیق ما. چایی که بار می داشتیم، چادر ما شلوغ می شد.... یاد آن دوران بخیر که خیلی دلتنگ اون دوران هستم....

راوی: جانباز سرافراز قربان حیدری

پرواز-در-شب....

🌸 صبح روز بعد والفجر ا که برای انتقال شهدا و بقیه مجروحان به منطقه رفتیم با يك صحنه عجیب رو به رو شدم. در بین شهدا، برادری بود که دیشب مجروح شده بود. این برادر رو سجاده‌ای نشسته بود. قرآن و مهرش روی سجاده و هر دو دستش شدیداً مجروح بود. او با همین حالت شهید شده بود. از خودم پرسیدم: اینها با این وضع، نماز شبشان را ترك نکردند، ما کجای راه هستیم؟! ❌ پرواز موقع نماز شب روزی همتون

جنینی-که-در-راه-خدا-تقدیم-شد....

🌸 دوره ما تمام شده بود و باید به بندر برمی‌گشتیم. حالم خیلی بد بود. از وقتی یکی از رزمنده‌ها را روی تخت جا به جا کرده بودم درد داشتم اما سعی می‌کردم، بی تفاوت باشم. در راه برگشت به بندر در بهبهان ایستادیم تا ناهار بخوریم. غذا آبگوشت بود. همه دور هم نشسته بودیم اما حال من لحظه به لحظه بدتر شد. از یکی از دوستانم خواستم که به دکتر برویم. در بهبهان دکتر سریع مرا در بیمارستان بستری کرد، روی تخت دراز کشیده بودم دیدم که دکتر آمد بالای سرم چهره‌اش نگران بود. نمی‌دانستم چه چیزی می‌خواهد بگوید. منتظر بودم. خیلی مقدمه چینی کرد تا فهمیدم که بچه‌ام سقط شده...

🌸 حس خاصی داشتم، شاید اگر طور دیگری بود خیلی ناراحت می‌شدم اما الان جنگ بود. احساس غرور می‌کردم. من هم در راه جبهه و اعتقاداتم کاری کرده بودم. این جنین را در راه خدا تقدیم کردم و خوشحال بودم. راوی: خواهر پاسدار زبیده واحدی-منبع: سایت مشرق نیوز

#نوزاد_عاشورا_شهید_اربعین

🌸 جنگ تحمیلی که آغاز شد شهید عباس اردستانی به گروه چریکی جنگ های نامنظم سردار شهید دکتر چمران پیوست. یک بار که ترکش خمپاره به دستش اصابت کرد و به منزل آمد، قرار نداشت و خیلی زود به جبهه برگشت و در پاسخ خانواده که تو نمی توانی بجنگی گفت: با همین دست مجروح می توانم نزد حضرت ابوالفضل العباس(ع) بروم. او چند روز پس از آن در منطقه سر پل ذهاب در حال پاکسازی میدان مین مجروح و یکی از انگشتان خود را از دست داد و هنگامی که دوستانش از او خواستند به بهداری برود قاطعانه پاسخ داد: وقتی به بهداری می روم که لااقل سرم جدا شده باشد. او چند دقیقه بعد با گلوله توپ دشمن بعثی سر خود را تقدیم اسلام کرد. 🌸 شهید عباس اردستانی که روز عاشورا متولد شده بود در روز اربعین حسینی در حالی که مانند مولایش حسین ابن علی (ع) سری در بدن نداشت به کاروان شهادت پیوست. راوی: مادر شهید معزز

#حسین_زیباست....

🌸 در آستانه عملیات والفجر ۸ بود که با بچه های گروهان غواص، دعای کمیل را خواند. بار دوم با بچه های گردان و مرتبه سوم آن را به تنهایی. آن هم دعایی سرشار از اشک آنقدر گریه کرد که همه بچه های گردان یقین کردند که او شهید خواهد شد.

🌸 او عاشق سیدالشهدا (ع) بود که در یکی از دست نوشته های خود نوشته بود:

حسین (ع) زیباست. کار حسین (ع) زیباست. ذکر مصیبت حسین (ع) مخصوص عاشورا و محرم نیست. حسین (ع) همه جا هست و نزدیک ترین جا، قلب خودمان است. شهید محمدرضا ایزدپور از بچه های مخلص اندیمشک و از نیروهای غواص گردان حمزه از لشکر ۷ ولیعصر (عج) بود که با فتح فاو، حماسه ای دیگر آفرید و خود به آسمان ها پر کشید. 📖 کتاب "چشمه مهتاب"

#روز_هشتم....

🌸 در هشتمین روز کمین، گلوله سمینوف نشست وسط دو ابروی رستمعلی و پیشانی اش را شکافت. صدای یا زهرای او بلند شد. مغزش پاشید روی تنم و کیسه های کمین. با پشت سر، آرام نشست روی زمین، سریع يك عکس ازش گرفتم، چند لحظه بعد به شهادت رسید. ناگهان! از تو کانال یکی داد زد: رستمعلی نامه داری!

🌸 فرمانده نامه را باز کرد. از طرف همسرش بود: رستمعلی جان، امروز پدر شدی. من هول شدم، سلام! وای نمی دونی چقدر قشنگه. بابا ابوالقاسم، نام پسرت رو گذاشته مهدی. عین خودته؛ کشیده و سبزه و ناز. کی میای عزیزم؟ از جهاد آمده بودند بودند پی ات. می خوان اخراجت کنند. خنده ام گرفت. مگه نگفتی شان که جبهه ای؟.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید رستمعلی آقا باباپور

#تب_و_نماز_جماعت!!

🌸 در سال شصت و سه در پادگان ابوذر بودیم. "شهید علی حیدری" از بچه‌هایی بود که کارهای خطاطی پادگان را انجام می‌داد. در مراسم دعای توسل، ایشان امام حسین (علیه السلام) را دیده بود که وارد مجلس شده بودند. ایشان از امام حسین (علیه السلام) قول شهادت، تاریخ، روز و حتی عملیاتی را که در آن به شهادت می‌رسند، را می‌گیرند. ایشان می‌دانستند که در عملیات بدر و در چه روزی به درجه شهادت نایل می‌شوند. این برادر که چنین سعادت بزرگی داشت، به نماز جماعت خیلی اهمیت می‌داد. در جزیره مجنون که بودیم، یک روز دیدیم مریض شده است. بعد از شهادت ایشان بود که فهمیدیم، مسؤلش به گفته بود، یک پلاکارد ضروری و فوری هست که باید نوشته شود و آن روز نتوانسته بود در نماز جماعت شرکت کند!! 🌸 خاطره ای به یاد شهید علی حیدری

#معجزه_در_کلمات....

🌸 در حین ملاقات، فرمانده سپاه شوش خطاب به امام عرض کرد: ای امام! این مدتی که در جنگ هستیم از بس صحنه شهادت مظلومانه برادرانمان را به چشم دیده ایم، دیگر موقع عملیات دلمان می لرزد و جرأت نمی کنیم آسوده خاطر روی نقشه آنتن بکشیم. حضرت امام با همان طمأنینه عجیب شان سخنانی را به زبان آورد که من فوراً نوشتم و همیشه این نوشته را با خود دارم و هر وقت احساس ضعف و سستی می کنم آن را می خوانم و به کلی روحیه ام متحول می شود.

🌸 امام فرمودند: این طور نیست که شما خودتان این راه را انتخاب کرده باشید، بلکه از روز الست شما را برای حرکت در این راه انتخاب کرده بودند. از ازل در تقدیر شما نوشته شده بود که باید در این عالم، مجاهد راه خدا باشید. مهم این است که شما به تکلیف خودتان عمل کنید و با معیارهای عقلانی عملیاتی را طراحی کنید. دیگر بعد از آن مهم نیست که چه کسی کشت و چه کسی کشته شد. عمده، عمل به تکلیف است در این صورت چه بکشید و چه کشته شوید، شما پیروزید.» خدا شاهد است با شنیدن این بیانات امام، همه حضار روح تازه ای گرفتند مخصوصاً شخص حاج احمد. ایشان می گفت به خدا دیگر هیچ دغدغه خاطر ندارم، امام بحث را بر من تمام کرد. راوی: رزمنده دلاور محسن براسود_منبع: سایت دفاع پرس

شهید مدافع حرم محمد حسین محمدخانی

در حرم امام رضا (علیه السلام) می گفت :
«تا اشک به تو ندادند ، داخل حرم نرو» .
خودش در صحن قدم می زد. ذکر می گفت ،
استغفار می کرد تا واقعا گریه اش می گرفت
بعد می گفت : «بیا برویم نزدیک ضریح» .
آنجا هم سلام می داد و زیاد جلو نمی رفت ...

برگرفته از کتاب «عمار حلب»



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
عَلَمٌ لِلْمُتَّقِينَ



کتاب کشکول خاطرات - ناصر کاوه

#جای_امن....

🌸 یکی از بستگان شهید (دختر عمه شهید بازگیر) به ذکر خوابی از ایشان می پردازند: ایشان در بهار سال ۸۷ در خواب می بیند که در یک بیابان، تک و تنها در میان حیوانات وحشی قرار گرفته و برای در امان ماندن از دست آنها به جای امنی فرار و به باغی وارد و در قسمتی از باغ مخفی می شود.

🌸 حیوانات وحشی او را دنبال کرده و از بیرون باغ او را مورد هدف قرار می دهند و از هر سوی به سوی او نیزه و تیر شلیک می کنند که هیچکدام از اینک تیرها به او برخورد نمی کند. وقتی دقت می کند می بیند جایی که انتخاب کرده مقبره سردار شهید عنایت الله بازگیر بوده که در این باغ با شکوه واقع شده و این محل تنها جایی است که از اصابت تیرهای شلیک شده، در امان مانده است....

🌸و وقتی از جای خود بلند می شود با چهره نورانی و خندان شهید بازگیر که در بالای سراو ایستاده مواجه می شود و پی می برد که علت در امان از حمله حیوانات وحشی وجود نورانی شهید بازگیر بوده است.

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید عنایت الله بازگیر

منبع: سایت نوید شاهد

#چك_سفید_امضاء_شهید!!

🌸 تک پسرِ خونه بود و دانشجوی مکانیک. برای اینکه جبهه نره، خانواده اش خونه ی بزرگشون رو فروختند، پولش رو ریختند به حسابش تا بمونه و کارخانه بزنه و مدیریت کنه؛ اما فایده ای نداشت و رفت جبهه....آخرین بار هم که می رفت جبهه، توی وسایلش یک چک سفید امضاء به همراه یک نامه گذاشت و توی اون نوشته بود: "برگشتی در کار نیست. این چک رو هم گذاشتم تا بعد از من برای استفاده از پولی که ریختین توی حسابم، به مشکل برنخورید...." 🌸 دانشجوی شهید مسعود آخوندی 📖 مجموعه تاریخی، فرهنگی، مذهبی تخت فولاد اصفهان

#دعای_سریع_الاجابه

🌸 هوا هنوز گرگ و میش بود. پس از سپری کردن يك شب سخت عملیاتی، آتش شدید دشمن حکایت از يك پاتک سنگین داشت. رزمنده عراف و دلاور حسن توکلی کنار من آمده، تیربارش را به من داد گفت: با این سر عراقی‌ها را گرم کن تا من نماز بخوانم. شروع به تیر اندازی کردم و با گوشه ی چشم مراقب احوال و خضوع و خشوع او بودم. بر روی خاکریز تیمم کرد و رد حالت نشسته به نماز عشق پرداخت.

کمی تیراندازی کردم و باز متوجه توکلی شدم. رکعت دوم بود دستهایش را بالا آورده بود قنوت می خواند. از شدت گریه شانه‌هایش را که به خود می‌لرزید به خوبی می‌دیدم. تیراندازی را قطع کردم بینم چه دعایی می‌خواند شنیدم که می‌گفت: اللهم ارزقنی شهاده فی سبیلک. به حال خوشش افسوس خوردم دوباره به دشمن پردختم. باز نگاهی به توکلی کردم جلوی لباسش خونی بود و به آرامی جوی خون از زیر لباسش روی زمین جاری و او در حال خواندن تشهد و سلام بود. مترصد شدم سلام بدهد و به کمکش بروم. در حالیکه می‌گفت: السلام علیکم و رحمه الله... و برکاته به حالت سجده بر زمین افتاد. ... پیکر آغشته به خون این شهید عاشق را کناری خواباندم در حالیکه از این دعای سریع الاجابه متحیر بودم.

خاطره ای به یاد شهید حسن توکلی

#یکی-از-سه-شهید-دو-بار-شهید-شد...!!

مهدی ۱۷ ساله بود که جبهه رفت و دو بار شهید شد! یکبار بر اثر موج انفجار از قله‌ای به پایین پرت شده بود و پلاک شناسایی‌اش وارد جگرش شد. همه می‌گفتند مهدی رحیمی شهید شده است. وقتی دیدند هنوز نفس دارد او را به بیمارستان اراک می‌برند و بعد به رشت انتقال می‌دهند. نهایتاً با هلیکوپتر مهدی را به بیمارستان امام خمینی (ره) تهران می‌برند و بعد از سه ماه از بیمارستان مرخص

شد و او را به خانه آوردیم. پسرم را در تاریکی نگهداری می‌کردیم. چون چشم‌هایش هم آسیب دیده بود و نباید زیاد در روشنایی قرار می‌گرفت. مهدی نمی‌توانست حرف بزند حرف‌هایش را می‌نوشت. بعد از اینکه تقریباً خوب شد او را به مشهد بردند اما يك چشمش نابینا شده بود. پسرم بعد از بهبودی به عنوان تدارکات در جبهه فعالیت داشت. مهدی می‌گفت مامان من می‌روم و بعد از اینکه از جبهه برگشتم ازدواج می‌کنم.

🌸 بعدها مهدی تعریف می‌کرد که؛ "وقتی بر اثر موج انفجار مجروح شدم، من را به سردخانه بردند. صداها و رفت‌وآمد اطرافم را متوجه بودم و می‌دیدم پزشکان می‌دوند، اما نمی‌توانستم کاری انجام دهنم. توی دلم می‌خندیدم که چطور ثابت کنم زنده‌ام. حرف هم نمی‌توانستم بزنم. گفتم خدایا خودت نشانه‌ای بفرست تا دیگران ببینند زنده هستم. پزشکان وقتی دیدند پلاستیکی که در آن بودم بخار کرده است، با فریاد گفتند شهید زنده شد و برخی از ترس می‌دویدند." مهدی بعد از آن ماجرا دو سال زنده بود. به جبهه رفت و آمد داشت. دچار شیمیایی هم شد اما باز به جبهه رفت تا اینکه شهید شد. راوی: خیرالنساء نظریان مادر شهیدان علی، مهدی و عسگری رحیمی. مهدی و عسگری در عملیات کربلای ۴ درام‌الرصاص هر دو در يك روز شهید شده و به خاک سپرده شده بودند. منبع: وب سایت اطلاع رسانی جوان

#لیلی_با_ما_است....

🌸 در یکی از عملیات‌ها پای جعفر که مجروح شد. دوستانش با باند، خون‌ریزی را مهار کردند و او را به چاله‌ای بردند تا از تیررس در امان باشد و بعداً او را عقب ببرند. جعفر تعریف می‌کرد ((با خاک‌ها بازی می‌کردم که احساس کردم چیزی زیر خاک‌هاست. کنجکاو شدم و بیشتر خاک‌ها را کنار زدم. باورکردنی نبود....یکی از زاغه‌های مهمات ارتش عراق زیر پاهایم بود که برای لحظات اضطرار و مبادا پنهان کرده بودند و حالا که ناچار به عقب‌نشینی شده بودند، به دست ما رسیده بود!) می‌گفت ((زمانی این زاغه مهمات را پیدا کردیم که وضعیت تجهیزاتمان بسیار ضعیف شده بود و برای ادامه عملیات با مشکل مواجه بودیم...)) 🌸 خاطره ای از آزاده‌ی شهید جعفر فرج_راوی: پدر شهیدان جعفر و حسین فرج_سایت مشرق نیوز #دارند_اذان_می‌گویند...

🌸 شهید خلبان علی اکبر شیروودی در کنار هلیکوپتر جنگی‌اش ایستاده بوده و خبرنگاران هر کدام به نوبت از او سؤال می‌کردند. خبرنگاری از کشور ژاپن آمده بود پرسید: شما تا چه هنگام حاضرید بجنگید؟ شیروودی خندید. سرش را بالا گرفت و گفت: ما برای خاک نمی‌جنگیم ما برای اسلام می‌جنگیم. تا هر زمان که اسلام در خطر باشد...این را گفت و به راه افتاد. خبرنگاران حیران ایستادند. شیروودی آستین‌هایش

را بالا زد. چند نفر به زبان‌های مختلف از هم می‌پرسیدند: کجا؟ خلبان شیرودی کجا می‌رود؟ هنوز مصاحبه تمام نشده. خلبان شیرودی همانطور که می‌رفت برگشت. لبخندی زد و بلند گفت: نماز! دارند اذان می‌گویند... 🌹 شهید علی اکبر شیرودی

#مردی_که_خستگی_را_خسته_می_کرد....

🌸 ... او دائم دنبال همین کارها بود. هیچ وقت نشد که ما او را درست و حسابی ببینیم. یا با او به دیدن اقوام برویم. نمی‌دانم خدا در وجود این انسان چه نیرویی قرار داده بود که اصلاً خسته نمی‌شد. یک بار بعد از این که مدت‌ها در جبهه بود، به مرخصی آمد. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود. با خودم گفتم: «حالا که او آمده، حتماً چند روزی می‌مونه. می‌تونم از سپاه مرخصی بگیرم و توی خونه باشم.»

🌸 همان شب، حاج آقای محمودی از دفتر فرماندهی سپاه، مهمانی داشت. چند تا از فرماندهان سپاه را با خانواده دعوت کرده بود. محمود که آمد، به اتفاق رفتیم منزل آقای محمودی. بیشتر مسؤولین سپاه آمده بودند. خیلی کم پیش می‌آمد که این تعداد، دور هم باشند. هر کد امشان بنا به کار و مسؤولیتی که داشتند، دائم در جبهه‌ها بودند. حدود نیم ساعت بعد از شام، آماده رفتن شده بودم. توی حیاط، به حاج آقای محمودی گفتم: آقا محمود رو صدا بزنین، بگین که ما آماده‌ایم.» حاج آقا با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: مگه شما خبر ندارین؟ گفتم: چی رو؟ گفت: رفتن

آقا محمود رو! يك آن فكر كردم اشتباه شنیده‌ام. گفتم: كجا رفت؟ پس چرا به من چیزی نگفت؟ آقای محمودی که فهمید من از رفتن آقا محمود بی اطلاعم، گفت: داشتیم شام می‌خوردیم که از منطقه تلفن زدن، کاری فوری باهاش داشتن، گوشی رو که گذاشت، پا شد رفت فرودگاه تا بره منطقه.

🌸 باورم نمی‌شد که هنوز نیامده، راه بیفتد و برگردد کردستان. نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیرگریه. دست خودم نبود. آخر چهار-پنج ساعت بیشتر از آمدنش نگذشته بود. دفعه بعد که آمد مشهد، با اعتراض گفتم: شما که می‌خواستی بری، اقلأ چیزی بهم می‌گفتی، بی خبرم نمی‌داشتی!! در جوابم گفت: اون قدر وقت تنگ بود که حتی نتوانستم برای خدا حافظی معطل بشم. بعدها فهمیدم که عراق در منطقه عملیاتی والفجر ۹ پاتک زده بود و محمود باید بدون حتی لحظه‌ای درنگ، به منطقه برمی‌گشت. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمود کاوه-راوی: سرکار خانم فاطمه عمادالاسلامی همسر شهید معزز-منبع: خبرگزاری دفاع مقدس #پیکر-فرمانده-ای-که-اسیر-نشد....

🌸 پس از شروع عملیات والفجر ۸ و پیشروی نیروها فرمانده یکی از گردان‌ها بنام گردان حضرت زینب (س) به شهادت می‌رسد و بنا به صلاحدید فرماندهی لشکر مسئولیت هدایت این گردان به عهده سردار شهید عنایت اله بازگیر گذاشته می‌

شود. ایشان جهت پیشروی نیروها ابتدا به اتفاق تنی چند از نیروهایش و اینجانب (روستاد) جهت خاموش کردن آتش پر حجم دشمن به جلو حرکت کردیم تا پس از برداشتن موانع، موجبات پیشروی سریع نیروها را فراهم کنیم.

🌸 پس از گذشتن از موانع و نزدیک شدن به ساختمان مشرف به منطقه، شهید بازگیر اولین آتش بار دشمن را بوسیله آر.پی.جی خاموش می نماید. دومین گلوله آر.پی.جی را جایگذاری و هدف گیری و اقدام به شلیک می کند و همانجا نشسته و از ما می خواهد به عملیات ادامه بدهیم، آتش های دشمن را یکی یکی خاموش می کردیم که متوجه فوران خون از ناحیه قلب شهید بازگیر شدیم و.... بد جایی واقع شده بودیم. نیروهای دشمن قصد اسارت ما را داشتند چرا که با توجه به تجهیزات شهید بازگیر، متوجه شده بودند که ایشان از فرماندگان عملیات می باشند. شهید بازگیر اصرار می کرد که مرا بگذارید و عقب برگردید ولی این امر برای ما امکان پذیر نبود. لذا بصورت سینه خیز پیکری جان شهید بازگیر را به عقب منتقل و از افتادن پیکر ایشان به دست نیروهای عراقی جلوگیری کردیم. آخرین جملات شهید این بود : امام امام را تنها نگذارید و سلام مرا به ایشان برسانید، دخترم را نگهداری کنید. 🌸 خاطره ای به یاد سردار عنایت الله بازگیر-راوی: علیمردان روستاد از فرماندهان گروهان غواصی و هم‌رزم شهید بازگیر-منبع: سایت نوید شاهد

#شبهای_سرد_و_گرمای_شهادت

🌸 کردستان بودیم، منطقه عملیاتی کربلای ۱۰، زمین از برف سفید پوش شده بود و هوا سرد. داخل چادر زندگی می کردیم و چادرها برای در امان ماندن از دید دشمن (کوموله و دمکرات، عراقی ها، مزدوران محلی) در شکاف و دامنه های ارتفاعات زده شده بود، روی چادرها چند لایه پلاستیک کشیده بودیم تا هم از گزند سرما در امان باشیم و هم آب باران و برف به داخل چادر نفوذ نکند، کف چادر هم چند لایه پلاستیک کشیده بودیم تا هم پایمان یخ نزند و هم آب باران از زیر آن عبور کند.

🌸 بعضی شب ها به خوبی عبور آب را زیر پاهامون احساس می کردیم. کار به جایی رسید که شیب داخل چادر رو به سمت وسط چادر درست کردیم طوری که یه جوی کوچک از وسط چادر می گذشت، چراغ والرو روشن می کردیم و کنار جوی داخل چادر می نشستیم و دلمون رو روانه زاینده رود اصفهان می کردیم. کیسه های خواب رو کسی جمع نمی کرد، هر کی از نگهبانی که برمی گشت مستقیم می رفت داخل کیسه خواب تا کمی گرم بشه.

🌸 نگهبانی یعنی سردی کشیدن با دلهره از نشستن یک تیر توی پیشانی. یک ساعت بدون حرکت یک جا نشستن و به ارتفاعات اطراف خیره شدن. گاهی اسلحه اونقدر یخ می کرد که وقتی از نگهبانی برمی گشتیم می گذاشتیم کنار چراغ والرتا یخ

هاش آب بشه. بیشتر بچه ها سرما خورده بودند، اما تحمل بچه ها فرق می کرد. غروب که می شده به دلهره عجیبی دچار می شدیم، شدت سرما زیادتر می شد! و تعداد سنگرهای نگهبانی زیادتر می شد! و ساعات نگهبانی بیشتر. بیماری بچه ها، سرمای شدید، رعایت سکوت در شب، دید کم، حساس بودن (اغلب مزدوران محلی با توجه به شناخت و مأنوس بودن با شرایط آب و هوا این ایام به ما حمله می کردند.) چند شب پشت سر هم اتفاق افتاد که برای نگهبانی بیدارمون نکردن، فکر کردیم حتما پاسخخش ها خوابشون برده، صداشو در نیاوردیم که زیر آب کسی نخوره و ما توی کیسه خواب های گرم، راحت می خوابیدیم. اما کم کم برای همه سؤال شد. سه تا پاسخخش داشتیم هر چی سؤال کردیم یه جوری ما رو می پیچوندن و جواب درستی نمی دادند. یکی از بچه ها حالش خیلی بد شد، بدجور سرما خورد، خیلی به حالش غبطه می خوردیم که ایکاش جای اون بودیم و چند شب از نگهبانی معاف می شدیم و...! یکی از پاسخخش ها وقتی حرف های ما رو شنید دیگه طاقت نیاورد گفت: بچه ها برای شفای حسن دعا کنید. بعد زد زیرگریه گفت: به خدا، هر وقت حسن علائم بیماری رو در چهره یکی از شما می دید، ما رو قسم می داد که شما رو بیدار نکنیم او به جای شما نگهبانی می داد و ما رو قسم داده به شما نگیم. آن شب از خودمون خجالت کشیدیم، ما کجا و حسن کجا؟! امروز یه چیزی می گم و یه چیزی شما می شنوید نگهبانی پشت سر هم اون هم توی اون

هوا و توی اون موقعیت کار همه نبود، کار حسن بود که امروز او پیش ما نیست، کار غواص شهید حسن منصوری بود که در عملیات کربلای چهار آسمون شهادت را گرم کرد. 🌸 خاطره ای به یاد غواص شهید معزز حسن منصوری

شهدا_مرا_شفا_دادند!

🌸 تا به حال از شهدا حاجتی برای خودم نخواسته ام. تنها یک بار شفا خواستم. آن هم وقتی بود که اسم من و حاج آقا (پدر شهید) برای مکه درآمده بود، همان موقع، بیماری عجیبی گریبانگیرم شد. به طوری که شنوایی ام را کاملاً از دست دادم. به دکتر مراجعه کردیم. از سر و گوشم نوار گرفتند اما فایده ای نداشت. شب جلوی عکس شهدایی که در منزل است ایستادم و گفتم؛ می خواهم با گوشهای شنوا در مکه ی معظمه حاضر شوم. از آنها خواستم شفای مرا از خداوند طلب کنند. وقتی خوابیدم یکی از دوستان محسن که شهید شده بود به خوابم آمد.... فردای آن روز یکی از زنان همسایه به خانه ی ما آمد تا لباس احرام بدوزد. در همین حال صدای عجیبی در سرم احساس کردم. از همان لحظه گوشهایم شنید. وقتی به دکتر مراجعه کردیم، دکتر نگاهی به عکس و سپس به من انداخت و با تعجب گفت: چطور می شنوید؟

جواب دادم: شهدا مرا شفا دادند!

راوی: مادر شهید معزز محسن علیخانی



شهید مدافع حرم مصطفی صدرزاده

مصطفی به نیروهایش توصیه می کرد: «یادتان باشد که شما نیروهای حضرت امیر هستید و اسم لشکر فاطمیون هست. اخلاق و خدا را فراموش نکنید. اگر اسیر گرفتید، حق کتک زدن، آب دهان انداختن و بی حرمتی ندارید. اگر عرضه دارید موقع جنگ از دشمن تلفات بگیرید وگرنه حق تعرض به اسیر را ندارید. حتی اگر آن اسیر پنج دقیقه قبل رفیقت را شهید کرده باشد، اگر اسلحه را زمین گذاشت، دست بسته تحویلش می دهید.»

برگرفته از کتاب «قرار بی قرار»

علت_توقف_موتور...!

🌸 در عملیات فتح المبین به اتفاق برادر محسن رضایی (وی بعداً در زمره شهدا قرار گرفت.) در حالی که سوار بر موتور سیکلت بودیم، به تعقیب دشمن در حال گریز پرداختیم. در این تعقیب از نیروهای خودی خیلی جلو افتادیم و همچنان به پیش می رفتیم. ناگهان.... موتور خراب شد! هر چه کردیم، روشن نشد. از موتور پیاده شدیم تا آن را هل داده و روشن کنیم که با کمال تعجب متوجه شدیم روبروی ما یک میدان مین است و حکمت خرابی را فهمیدیم. 📖 کتاب "داستان هایی از اخلاق شهدا"، میرخلف زاده، ج ۳، ص ۲۸

محراب_شهادت

🌸 ساعت ۱۱ شب بود. همه در سنگر بودیم. مجتبی جهت ادای نماز شب به قصد وضو از سنگر خارج شد. دشمن همه جا را به دشت زر آتش گرفته بود. صدای انفجار پیاپی خمپاره ها سکوت شب را در هم شکست. مجتبی هنوز برنگشته بود!! یکی از بچه ها برای آوردن آب بیرون رفت. در همان لحظه، خمپاره ای در نزدیک ما با صدای مهیبی منفجر شد. رزمنده ای که برای آوردن آب رفته بود، هیجان زده و با رنگ و روی پریده به داخل سنگر بازگشت و گفت: عجله کنید، بیاید گونی ها... گونی های شن در کنار تانکر آب ریخته اند و مجتبی...!

🌸 همین که اسم مجتبی را شنیدم، همه مان سراسیمه بیرون آمده و به سکوی تانکر آب دویدیم. تانکر سوراخ شده بود و گونی‌های شن ریخته بود. پیکر پاک مجتبی عزیزی در زیر گونی‌ها افتاده بود. گونی‌ها را به کنار زدیم. دیگر دیر شده بود و در محراب عبادت خود به شهادت رسیده بود. ریزش آب تانکر همچنان ادامه داشت و.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مجتبی عزیزی

#فرار_از_دست_فریاد!

🌸 شنیده بودم برادر شهیده، اما هر وقت ازش سؤال می کردم، می گفت: هنوز شهید نشدم. می گفتم: داداشت شهید شده؟ می گفت: مگه شک داری این شهدا همشون داداش ما هستند؟! خلاصه هیچ وقت جواب درستی به سؤال ما نمی داد. شاید فکر می کرد اگر بدونند برادر شهیده نگذارند بیاد عملیات. بچه کاشان بود. بسیار محجوب و با ادب. توی سخت ترین شرایط یه لبخند زیبا همیشه رو لبش داشت. خیلی کم حرف بود.

🌸 مرحله سوم عملیات کربلای پنج بود. گروهان کمیل چهارراهی رو قرار بود بگیرند. این کار رو با موفقیت انجام داده بودند، اما دشمن فشار زیادی به بچه ها می آورد تا اونجا رو پس بگیره. از سه طرف ستون زرهی ارتش عراق حرکت کرد. بسیار شرایط سختی بود. اگر کمی ضعف ایمان داشتی از ترس می مردی.

🌸 حدود یک ساعتی را بچه ها مقاومت کردند. ستونی از پشت سر به سمت ما می آمد. خوشحال شدیم. فکر کردیم بچه های کرمان هستند و موفق شده اند جلو بیایند و الحاق صورت می گیرد و خط تثبیت می شود. خیلی زود متوجه شدیم ستون عراقی هاست و ما کاملاً محاصره شده ایم. بیشتر بچه های گردان شهید شده بودند. آتش امان همه را بریده مهمات هم رو به اتمام بود. تنها دو تا گلوله آر.پی.جی ۷ داشتیم و مقداری فشنگ کلاش و چند تا هم نارنجک که به ده عدد نمی رسید. قرار شد چند نفری که زنده اند با یک یورش به سمت نیروهای عراقی پیاده نظام که از پشت سر به ما نزدیک می شدند، حمله ببرند. حاج آقا سجادی (طلبه بود) محمد حسامی، من و... حرکت کردیم. شلیک سلاح ما همراه با فریاد الله اکبر باعث دلهره عراقی ها و فرار آنها به سمت سنگر در پشت سر ما شد. خودمان را به سنگر رساندیم. درگیری بسیار شدیدی بود. قرار شد هر کس می تواند به سمت چپ و راست حرکت کند تا محوری برای عقب باز شود.


🌸 از داخل سنگر به سمت بیرون تیراندازی می شد. من بالای سنگر محور سمت راست در رفتم و حاج آقا سجادی، سمت چپ. نارنجکی از داخل سنگر به بیرون پرتاب شد و جلوی پای آقا محمود منفجر شد. ترکشی به سفیدران حاج آقا سجادی خورده بود و بسیار درد می کشید. فریاد یا حسین (ع) و یا زهرا (س) که حکایت از درد بسیار

شدید حاج آقا بود باعث فرار عراقی ها به سمت تانک هایشان شد. حاج آقا کمی بعد برای همیشه آرام گرفت. از بالای سنگر پایین آمدم. سمت راست سنگر خیلی آرام خوابیده بود. باور نمی کردی شهید شده چشمانش باز و لبخند همیشگی را روی لب داشت. شهید حاج محمود حسامی و شهید حاج آقا سجادی هر دو نوری در آسمان شلمچه داشتند.

#بعد_از_۲۴_ساعت....


🌸 در عملیات والفجر هشت، قایق ما مورد اصابت گلوله قرار گرفت و تعدادی از سرنشینان آن شهید و برخی مجروح شدند. من هم از ناحیه پرده گوش و مچ پا زخم برداشتم. در قایق ما چند بشکه بنزین قرار داشت که به محض اصابت گلوله به آن مشتعل شد. مضطرب شدم و با خود گفتم الآن قایق با تمامی سرنشینان آن - اعم از زنده و شهید - آتش می گیرد و همه غرق می شوند. برای همین به خدا پناه برده از او درخواست کمک کردم که یاریم کند.

🌸 در پی آن پتویی را که در قایق بود، در آب فرو برده، روی بشکه های مشتعل انداختم. به لطف حق آتش خاموش شد. به بچه ها نظر کردم، دیدم حالشان رفته رفته وخیم تر می شود. قایق هم بدون هدف روی آب سرگردان بود. برای نجات افراد مشغول خواندن زیارت عاشورا و دعای توسل شدم. البته این دعاها را از حفظ

بودم، ولی در آن شرایط بحرانی شگفت زده شدم که چگونه تا پایان آنها را بدون هیچ غلطی قرائت کردم. و این جز از عنایات امام زمان (عج) چیز دیگری نبود. بعد از مدتی قایق ما در کنار کشتی غرق شده ای ایستاد. فوری با همکاری سایر هم‌زمان قایق را با طنابی به کشتی بستیم. بعد از ۲۴ ساعت قایق های خودی ما را پیدا کردند و نجات یافتیم. راوی: شهید روحانی نگهدار اسماعیلی۔  "حماسه ماندگار"


#پیام_بر_شهدا...!!


 صبح روز عملیات بیت المقدس در سنگر نشسته بودیم و با دوستان مشغول گفتگو و نقل خاطرات شب گذشته بودیم که مرتضی معین با چهره ای گرفته، وارد سنگر شد. گوشه ای نشست و گفت: اگر پیامی دارید، بدهید. من هم رفتنی شدم. یکی پرسید: کجا؟ نجف آباد؟ او با همان حالت گفت: خیر، پیام برای شهدا، برای رجایی، برای باهنر، برای بهشتی. پرسیدم: مرتضی، چه شده است؟ گفت: خواب دیدم که شهید می شوم. هر چه اصرار کردیم خوابش را بگوید، نگفت. چند دقیقه بعد از سنگر خارج شد. در همان هنگام صدای انفجار گلوله ای آمد. برادر مصطفایی به سرعت از سنگر خارج شد و مرا صدا کرد. وقتی بیرون رفتم، دیدم ترکشی به گلوی معین اصابت کرده و خون از آن بیرون می جهد. بیش از چند دقیقه با او صحبت نکردم که مرغ روحش به سوی بهشت برین پر گشود.  خاطره ای به یاد شهید

معزز مرتضی معین-راوی: رزمنده دلاور علی صالحی  "داستان هایی از اخلاق

شهداء"، میرخلف زاده ج ۳، ص ۳۰

#از-ابتدای-جزیره....


 شب بود، تو جزیره ام الرصاص. چون نتوانسته بودیم برویم جزیره بلجانیه قرار بود از طریق پل جزیره ام الرصاص به ام البابی و از اونجا به جزیره بلجانیه بریم که مأموریت اصلی گردان ما بود. چون خط دیر شکسته شده بود و اغلب غواص ها داخل آب یا تو ساحل جزیره زخمی و شهید شده بودند، ما باید خیلی سریع حرکت می کردیم تا به محل مأموریت اصلی خودمان برسیم و کار پاکسازی را به بچه های بعدی بسپاریم که این خودش خیلی خطرناک بود، اما چاره ای هم نداشتیم!

 با هر سختی بود خودمون را به سر پل ام البابی رساندیم. ابتدای پل، عراقی ها یک دیوار بتونی با بلوک درست کرده بودند و روی پل با تانک و انواع سلاح های سبک و سنگین مقاومت می کردند. چهار گروه شدیم که هر کدام از یک طرف پل، توی زمانی مشخص باید حرکت می کردیم. من با یک نفر غواص که نمی دونم کی بود، از بچه های گردان یونس (ع) داخل سنگر بودیم و منتظر رسیدن وقت حرکت. از همون اول که اون بنده خدا اومد داخل سنگر، دیدم خیلی بی حاله و اصلاً حواسش نیست. با خودم گفتم این خودش رو از آب نمی تونه بیرون بکشه، عراقی کشتن پیش کش.


شاید به همین خاطر اصلاً تحویلش نگرفتم. فقط یادمه غرغرکنان گفتم: داداش تا گفتم حرکت کنید باید سریعاً خودمون رو به سنگر دوشکای عراقی ها برسونیم و اگه بی حال باشیم و نتونیم خودمون رو به موقع برسونیم، کل کار بچه های قبلی ما ضایع می شه و عراقی ها برمی گردند سر جای اولشون و.... هر چی حرف زدم دیدیم هیچ جوابی نمی ده، یه لحظه تو نور منور نگاهش کردم، سرش رو گذاشته بود رو دیواره سنگر و خواب رفته بود. با عصبانیت به سراغش رفتم که بابا ما هم نخوابیده ایم و الآن وقت خواب نیست که. با دیدن اون صحنه خشکم زد. ترکشی به کمرش خورده بود و از بس خون ازش رفته بود به شهادت رسیده بود. وقتی به ابراهیم رنجبران گفتم شهید شده، اومد جلو از نزدیک دیدش. اول بوسیدش، بعد گفت: الله اکبر به این قدرت. گفتم: چی شده مگه! گفت: ابتدای جزیره این بنده خدا مجروح شده بود. چون نیرو کم بود هر کاری کردیم برنگشت و پا به پای ما تا اینجا خودش رو رسونده.... پیکر مطهرش همون جا برای همیشه ماند.

#قربان_نعش_بی_سرت!!


🌸 اسمش ((بابا زادگان)) بود. صداس می زدند ((بابا))، دیگه حوصله ((زادگان)) اش را نداشتند. گاهی نیز برای سربه سر گذاشتن اش، صدا می زدند: ((بابا...)) ولی وقتی برمی گشت سینه می زدند و می گفتند: ((... قربان نعش بی سرت))، می خندید و

سرتکان می داد. با بی سیمچی، دو تایی آمده بودند بیرون پتوها را بتکانند. دور و برشان خاک بلند شد و همه چیز به هم ریخت. وقتی خاک نشست، دیدیم موج پرتشان کرده توی سنگر. رفتم توی سنگر، هر دو شهید شده بودند. سربی سیم چی روی شانه بابا بود، مثل وقتی که یکی سرش را می گذارد روی شانه دیگری و می خوابد. بابا هم سر نداشت....  "یادگاران"، جلد ۱، صفحه ۶۴


#التماس_دعا_داشت...!!

 تیر به گلویش خورده بود و خونریزی داشت. گفت: «تشنمه!» از قمقمه آب ریختم توی درِ قمقمه و گوشه چفیه را زدم تویش و کشیدم روی لب هایش.

گفت: «من رفتنی ام، با آب نخوردن هم موندنی نمی شم. یه کم آب بده بخورم تشنه نباشم.»

 نمی دانستم چه کار کنم. خواستم آب بدهم به او. گفت: «نه! بذار تشنه باشم. بهتره.» بعد گفت:

«فقط دعا کن برام. دعا کن خدا ببخشه.» همیشه دعا می کنم برایش....

 یادگاران، ج ۱، ص ۶۴

شهید علی اکبر شیروودی



در پادگان سقز نشسته بودیم . شیروودی را دیدم که به تنهایی مشغول مسلح کردن بالگردش بود. اول فکر کردم شاید وقتش آزاد بوده و دنبال کسب تجربه است. وقتی علت را از همکارانش پرسیدم ، متوجه شدم کارکنان فنی از حجم کار زیاد گلایه داشتند و او هم برای کمک به آنها مشغول کار شده بود.

برگرفته از کتاب «شیر بیشه آسمان»



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#مزدی_که_مادر_سادات_به_مسعود_داد...

🌸 مسعود میان حلقه عزاداران دم گرفته بود: گوشه چشم تو چرا شد کبود؟ فاطمه جان مگر علی مرده بود؟... چقدر به این شعر علاقه داشت! ورد زبانش بود. محال بود مداحی بکند و این شعر را نخواند. بچه ها هم سینه زنان، جواب می دادند. دست ها بالا می رفت و محکم روی سینه های سرخ و انباشته از غم مظلومیت خاندان پیامبر (صلی الله علیه وآله) فرود می آمد. پژواک صدایش با دانه های اشک هم نوا می شد.

🌸 مسعود آرام و قرار نداشت و چه صدای خوشی داشت. شهرام آن سوترگریه می کرد و حاج آقای سعیدی هم این طرف. حاج آقای سعیدی چند روز پیش تر به دسته ما آمد. می شناختیم اش. از محل بود. مردی با موهای سفید و چه با صفا. مسعود او را به اتاق آورد و بدون این که متوجه شود، جای خود را به او داد. بعد هم رفت و دم در خوابید؛ آن هم در آن هوای زمهریر شهرک شهید باهنر کرمانشاه....

🌸 ستون روی شیب تند تپه به حرکت ادامه داد. گوشه لباس یکدیگر را گرفته بودیم تا لیز نخوریم. برف ها یخ زده بودند و راه رفتن روی آنها خطرناک بود. از روی تپه های مقابل و کناری، دشمن، آتش شدیدی روی سرمان می ریخت. منورها بر

آسمان سیاه سنجاق شده بودند، گویا یگان های هم جوار، درگیری را آغاز کرده بودند. آتش دشمن هر لحظه شدیدتر می شد.

🌸 ستون برای مدتی روی زمین نشست. مسعود، آرام و ساکت به اطراف نگاه می کرد. مدتی بعد به من گفت:

«حاج آقا! اجازه می دهی چیزی بگویم؟» گفتم: «بفرما!» گفت: «هیچ دقت کرده اید که وقتی رمز عملیات، «یا زهرا» گذاشته می شود، شهدا و مجروحین آن عملیات اکثراً از پهلو، بازو و یا صورت آسیب می بینند؟»

🌸 نمی دانستم چه بگویم. باز مسعود بود و مودت خانم فاطمه زهرا (س)، ارادت بسیار زیاد او به خانم برای همه ما آشکار شده بود.




به راستی، اینجا در این بحبوحه درگیری، او به چه می اندیشید! من گلوله ها و توپ ها و انفجارها را می دیدم و او حضور حضرت زهرا (علیها السلام) را....

🌸 بی اختیار کنار مسعود نشستم. ترکش به گوشه چشم چپش خورده بود. جای ترکش مثل یک غنچه گل سرخ دهان باز کرده بود. بغض گلویم را گرفت؛ گوشه چشم تو چرا شد کبود؟ فاطمه جان مگر علی مرده بود؟....

📖 "لحظه های سرخ پرواز"، ص ۷

پس از مدتی که مهدی باکری به جبهه می آید و رشادتها از خود نشان می دهد، برادرش حمید هم به دنبال او می آید. حمید بلافاصله پس از ورود، به ستاد فرماندهی می رود، جایی که آقا مهدی در آنجا مستقر است. پس از سلام و احوالپرسی، آقا مهدی از حمید می خواهد که به کارگزینی پیش آقای روزبهانی برود و مدارکش را تحویل بدهد و کارهای مقدماتی را پشت سر بگذارد.

حمید نزد آقای روزبهانی می رود و متوجه می شود معرفی نامه ای که لازم بوده است از سپاه تبریز بگیرد، ندارد. آقای روزبهانی به او اطمینان می دهد که با تأیید فرمانده این مشکل حل است. وقتی حمید مجدداً نزد آقا مهدی می آید و جریان را به او می گوید، آقا مهدی با همان لبخند ملیح همیشگی، چشم در چشمان حمید می دوزد و پس از مکثی نسبتاً طولانی می گوید: می گوید: حتماً تو نمی خواهی که من کار غیرقانونی انجام دهم. خدا راضی تر است که به تبریز بروی، سری به خانواده بزنی، سلام ما را هم برسانی و بعد با مدارک کامل پیش ما بیایی. سپس دستان برادرش حمید را به گرمی می فشرد، صورتش را می بوسد و او را تا دم در بدرقه می کند.  خاطره ای به یاد برادران شهید، فرماندهان مهدی و حمید باکری-

 دو برادر اقتدا کردن به مولا شون علی (ع)   دو برادرم هستن که....

....#هنوز_نمی_دانست_با_چه_کسی_طرف_بوده_است!!

🌸 حاج حسین [خرازی فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع)] که با سر و روی خاکی از خط برگشته بوده، می خواست برای شرکت در جلسه به قرارگاه برود، ناچار بود سر و صورت را صفایی بدهد. آن زمان ما در فاو خط پدافندی محکمی در جاده ام القصر داشتیم. آن روز حمام خراب شده بود و بچه ها برای استحمام به نهرهای کنار ارونند می رفتند. حاج حسین به راننده تانکر آب گفت: برادر، می شود لوله آب را روی سر من بگیري تا سرم را بشویم. راننده که حسین را نشناخته بود، گفت: مگر خون تو از بقیه رنگین تر است؟! برو در نهر شنا کن. حاجی گفت: من به آن آب حساسیت دارم. و بالاخره با اصرار، راننده شلنگ را روی سر حاجی گرفت.

🌸 موقع شستن سر به خاطر اینکه حاجی یک دست داشت، مقداری در شستن شامپوها معطل شد و راننده هم برای اینکه کار زودتر تمام شود، مقداری آب داخل یقه حسین ریخت و شروع کرد به نق زدن که: تو که یک دست داری، چرا به جبهه آمده ای تو که حتی نمی توانی کارهای خودت را هم انجام بدهی؟ و حاج حسین همچنان ساکت بود... راننده هنوز نمی دانست با چه کسی طرف بوده است....

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده، جانباز شهید حاج حسین خرازی

#آرزوی_قهرمان....

🌸 با نماز شب و دعای توسل و کمیل انس و الفتی عجیب داشت. چهارشنبه شب هایش، به ترنم دعای توسل در مزار شهدا می گذشت؛ آن گاه که شب، بر خلوت زمین سایه می افکند و پیراهن آسمان، خال کوب ستاره های قشنگ بود. اشتیاق حضوری دیگر در جمع خدا مردان جبهه، از چشم یکایک حجره ها فواره می کشید. آن روز به یاد ماندنی، اهالی «هجرت» به سوی «جهاد» در حجره ای کوچک جمع شده بودند و از هر دری سخنی می رفت و یکی گفت: دوستان! بهتر است هر کس هر آرزویی دارد بیان کند. و خود، شروع کرد.

🌸 هر کدام گفتیم، تا نوبت به «قهرمان» رسید. گفت: من آرزویی دارم که از امام حسین (علیه السلام) می خواهم آن را برآورده کند! همه یک صدا گفتند: خوب بگو! آن گاه که خماری را در چین و چروک چهره ها خواند، به آرامی به سخن درآمد و گفت: من دوست دارم در عملیات شرکت کنم، نهایت تلاشم را در پیروزی لشکر اسلام به کار بگیرم و دست آخر، مثل امام حسین (علیه السلام) به شهادت برسم؛ به گونه ای که بدنم توی آفتاب داغ بماند و پاره هایش را کسی نتواند جمع کند مگر خود آقا! ناخواسته تنم لرزید. این گذشت. «قهرمان» و تنی چند به جبهه ای اعزام شدند و من هم به جبهه ای دیگر. چند روزی از آغاز عملیات کربلای ۵ نگذشته بود که خبر

شهادت و مفقودالجسد شدن («قهرمان») نیز رسید. گلوله توپی، بالا تنه اش را به کلی برده بود و باقیمانده جسدش را از روی پلاکی که به کمر بسته بود و مهر و تسبیحی که در جیب داشت و بند پوتینی که همیشه سفید انتخاب می کرد شناختند. خبرش را که شنیدم بی اختیار به یاد حرف های آن روزش افتادم....


🌹 خاطره ای به یاد طلبه شهید قهرمان گریوانی 📖 "مجله اشارات"، شماره ۳۵،

بهمن ماه ۸۰

#ذکر_خاموش....

🌸 همه جا آرام شده بود. فقط گاهی از آن طرف، یک گلوله به هوا شلیک می شد. پیرمرد نحیفی بود. بنیه زیادی نداشت. لکنت زبان هم داشت. بالای سرش که رسیدم، ترکش خورده بود. دستش را تکان داد و اشاره کرد: بیا! دیدم چیزی می خواهد. فوت آب بودم! بار اولم نبود. پرسیدم: می خوای جابجات کنم؟ با سر گفت: آره. گفتم: بیرمت؟ می دانستم که جواب نه است. گفت: نه! گفتم: رو به قبله ات کنم؟ گفت: آره. قبله نمی دانستم کجا بود. مدتی طول کشید تا قبله را پیدا کردم و رو به قبله اش کردم. چهره اش باز شد: زرد زرد، شاد شاد. باز دیدم با چشم و ابرو اشاره می کند. رمقی برایش نمانده بود. معلوم شد می خواهد دست هایش را روی سینه اش بگذارم؛ گذاشتم. باز خوشحال تر شد. لب ها را باز کرد و به وضوح گفت: یا...،

بعد لب هایش را جمع کرد، ولی صدایی از لب هایش بیرون نزد. باز گفت: یا...، و باز لب هایش را جمع کرد. تا شهید شدنش پنج، شش بار این ذکر خاموش را گفت.

نفهمیدم چه ذکری می گفت....  "یادگاران"، ج ۱، ص ۱۸

#خلبان_پابرهنه...!!

یکی از روزهای محرم به همراه عباس [سرهنگ خلبان عباس بابایی] و چند تن از خلبانان، مأموریت حساس و مشکلی را انجام دادیم و به جایگاه برگشتیم. به اتفاق عباس، ساختمان عملیات را ترک کردیم. در جلوی ساختمان، ماشین آماده بود تا ما را به مقصد برساند. عباس به راننده گفت: ما پیاده می رویم. شما بقیه بچه ها را به مقصد برسانید. من هم به تبعیت از او سوار نشدم و هر دو به راه افتادیم. پس از دقایقی به یکی از خیابان های اصلی پایگاه ۲ رسیدیم. صدای جمعیت عزادار، از دور به گوش می رسید. کم کم صدا بیشتر شد. عباس به من گفت: برویم به طرف دسته عزادار. بر سرعت قدم هایمان افزودیم. پرچم های دسته عزادار از دور پیدا بود. خوب که دقت کردم دریافتم که هر چه به جمعیت نزدیک تر می شویم، چهره عباس برافروخته تر می شود. در حال پیش رفتن بودیم که لحظه ای سرم را برگرداندم، دیدم عباس کنارم نیست. وقتی برگشتم....

🌸....وقتی برگشتم، دیدم مشغول درآوردن پوتین هایش است!! ایستادم و نگاهش کردم. او پوتین و جورابش را از پا درآورد. آنگاه بند پوتین ها را به هم گره زده و آن را به گردن آویخت. سپس با بی اعتنایی از کنار من گذشت. با دیدن این صحنه، بی اختیار به یاد «حرّ بن یزید ریاحی» افتادم که به حضور امام (علیه السلام) شرفیاب می شود.

عباس در حالی که به دسته عزادار نزدیک می شد، دست هایش را از آستین درآورد و بالاتنه لباس پروازش را دور کمر گره زد و با گام های تندتری از من فاصله گرفت. من بی اختیار محو تماشای او بودم. نگاهم، هم چنان به عباس بود که سعی داشت به میان جمعیت برود. او حالا چند لحظه بود (که) در میان انبوه عزاداران بود. با صدای زیبایش، نوحه می خواند و جمعیت، سینه زنان و زنجیرزنان به سوی مسجد پایگاه می رفتند.

من تا آن روز، گاهی در ایام محرم دیده بودم که بعضی پابرهنه عزاداری می کنند، ولی ندیده بودم که فرمانده پایگاهی با پای برهنه در میان سربازان و پرسنل، عزاداری و نوحه خوانی کند.

راوی: سرهنگ خلبان «فضل الله جاوید نیا»

📖 مجله موبک عشق، ص ۱۶

شهید مدافع حرم محمدتقی سالخورده



نشسته بودیم با هم حرف می زدیم و می خندیدیم. در همین
حین گوشی همراه داداش زنگ خورد. می گفت : «ان شا الله ... به
سلامتی ...» حالت صورتش برگشته بود. گفتم : «چه خبره داداش؟
دوستات دارن میرن ماموریت؟» خندید و گفت : «ماموریت! مگه
کردستان و کرمانشاه هم شد ماموریت؟» گفتم : «پس تو کجا رو
ماموریت میدونی؟ حتما سوریه!» دستش را گذاشت روی زمین و
گفت : «ماموریت فقط تل آویوا یعنی بری وسط تل آویوا»

به نقل از خواهر شهید
برگرفته از کتاب «هفت روز آخر»

🌸 داد زدم: «بشین! دید داره. اگه ببینن می زنت!» گفت: «نترس! اولاً که من این جا شهید نمی شم، توی درگیری شهید می شم. دومش هم تیره می خوره توی پیشونیم، می افتم به سجده و می گم یا حسین! بعد شهید می شم.» پنجاه روز بعد جنازه اش را آوردند. تیرتوی پیشانی اش خورده بود. به حالت سجده بود. یا حسین اش را هم لابد گفته بود.... 📖 "یادگاران"، ج ۱، ص ۶۴

#ابراهیم_کمکم_کن....

🌸 همسر حاج ابراهیم همت می گوید: پس از شهادت حاج ابراهیم آن قدر عرصه بر ما تنگ شد که واقعاً برایمان مشکل بود. روزی بچه ام تب بالایی داشت و نزدیک بود بمیرد. بچه را بغل کردم، هر کاری می کردم تا آرامش کنم نتیجه نداد. عصبانی شدم و با روح حاج همت دعوا کردم. گفتم: ابراهیم خیلی نامردی. خودت رفتی تو بهشت، آسوده شدی؛ منو با این بچه ها تنها گذاشتی. لااقل بچه ی مریضت رو که داره می میره بغلش کن. قسم می خورد و می گفت: دیدم حاج همت همون موقع اومد و بچه رو که در تب می سوخت بغل کرد. چند دقیقه نوازشش کرد و داد دست من. دیدم که بچه دیگه تب نداره. گفتم شاید بچه مثل بعضی از مریضایی که در حالت احتضار تبشون قطع میشه و بعدش می میرن داره تموم می کنه. سریع بچه

را به بیمارستان بردم. بعد از معاینه، پزشک گفت: خانم، این بچه سالم است
ببریدش!! 🌹 خاطره ای به یاد سردار خیبر فرمانده شهید حاج محمدابراهیم
همت - راوی: سرکار خانم ژילה بدیهیان همسر شهید معزز

#لبخند_آخر....

🌸 در دوران جنگ، آیت الله جوادی آملی به جبهه می آمدند و به بچه ها سری می
زدند و به قول معروف به رزمندگان روحیه می دادند و از آنان روحیه می گرفتند. در
یکی از این سفرها با یک نوجوان ۱۴-۱۵ ساله تهرانی آشنا شدند که خیلی باصفا بود.
در موقعیت منطقه ای آنجا ارتفاعی بود که پایین آن یک چشمه و جاده بود که
دشمن آنجا را بسیار گلوله باران می کرد. فرماندهان گروه به رزمندگان گفته بودند
که حتی برای وضو گرفتن هم به آنجا نروید و همان بالا روی تپه بنشینید و تیمم
کنید. ناگهان دیدیم این نوجوان از تپه پایین رفت و آستینهایش را بالا زد و آماده شد
برای وضوگرفتن. هرچه فریاد زدند نرو خطرناک است، گوش نکرد. آخر، دست به
دامان حاج آقا شدند که ایشان جلوگیری کنند. آقا گفتند: عزیزم کجا می روی؟ گفت:
حاج آقا، دارم می رم پایین که وضو بگیرم. گفتند: پسر عزیزم، پایین خطرناک است.
فرماندهان هم گفتند بالا تیمم کنید. شما تکلیفی ندارید. همان نماز با تیمم کافی
است. یک نگاه خیلی قشنگ به چشمای این بزرگوار کرد و لبخندی زد و گفت: حاج آقا،

بگذارید نماز آخرمون رو با حال بخونیم. دیگه به خاک نمی چسبیم. رفت و جلو آب نشست، سپس وضو گرفت و همانجا، نماز زیبایی خواند و برگشت بالا.

🌸 دقایقی بعد قرار شد عده ای از بچه ها بروند جلو ارتفاع و با عراقیها درگیر شوند. یکی از آنان همین نوجوان بود.

او رفت و یکی دو ساعت بعد آقای جوادی آملی را صدا زدند و گفتند حاج آقا، بیاید پایین ارتفاع. یک جنازه که رویش پتو انداخته بودند و آن را روی برانکارد گذاشته بودند به چشم می خورد. گفتند: حاج آقا، پتویش را بردارید. جلو چشم همه، آقای جوادی آملی نشست؛ دیدیم همان نوجوان با همان لِبْخند پَرکشیده و رفته است....

#پوتین_کهنه

🌸 وقتی به اتاق فرماندهی لشکر ۱۷ می رفتیم، قبل از ورود، ابتدا جلوی اتاق را نگاه می کردیم، اگر یک جفت پوتین کهنه و ساییده شده و گرد و خاکی می دیدیم، متوجه می شدیم که آقا مهدی برگشته و به دیدنش می رفتیم. و اگر چنین پوتینی وجود نداشت، از همانجا برمی گشتیم و اصلاً وارد اتاق نمی شدیم.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین الدین

#وقتی_به_اوج_آرامش_رسید....

🌸 تو منطقه اصطلاحاتی مثل «نورانی شدن» و «جبهه ای شدن» را وقتی به کار می بردیم که طرف، حال و هوای شهادت پیدا می کرد. گاهی از سر شوخی همین ها را به خالو می گفتیم. می خندید و با آن لهجه نیشابوری اش می گفت: مطمئن باشین که من تو تشییع جنازه همه تون شرکت می کنم. اواسط اسفند ماه سال شصت و چهار، او را تو شهر مهاباد و تو مقر سپاه دیدم. حال و هوای خاصی پیدا کرده بود. عجیب نورانی شده بود. بعد از سلام و احوالپرسی، لبخندی زدم و گفتم: این بار دیگه حسابی جبهه ای شدی آقای خالو!!

🌸یکی از بچه ها انگار گل گرفت. در تأیید حرف من گفت: به نظرم این دفعه دیگه دفعه آخرت باشه. منتظر بودیم بخندد و همان جواب همیشگی را بدهد، اما با کمال متانت و آرامش گفت: خدا ان شاء الله از زبونتون بشنوه! کمی که گذشت، فهمیدم به خلاف دفعه های قبل، اصلاً شوخی و بگو و بخند نمی کند. اگر کسی هم چیزی می پرسید، با همان متانت و آرامش جوابش را می داد.

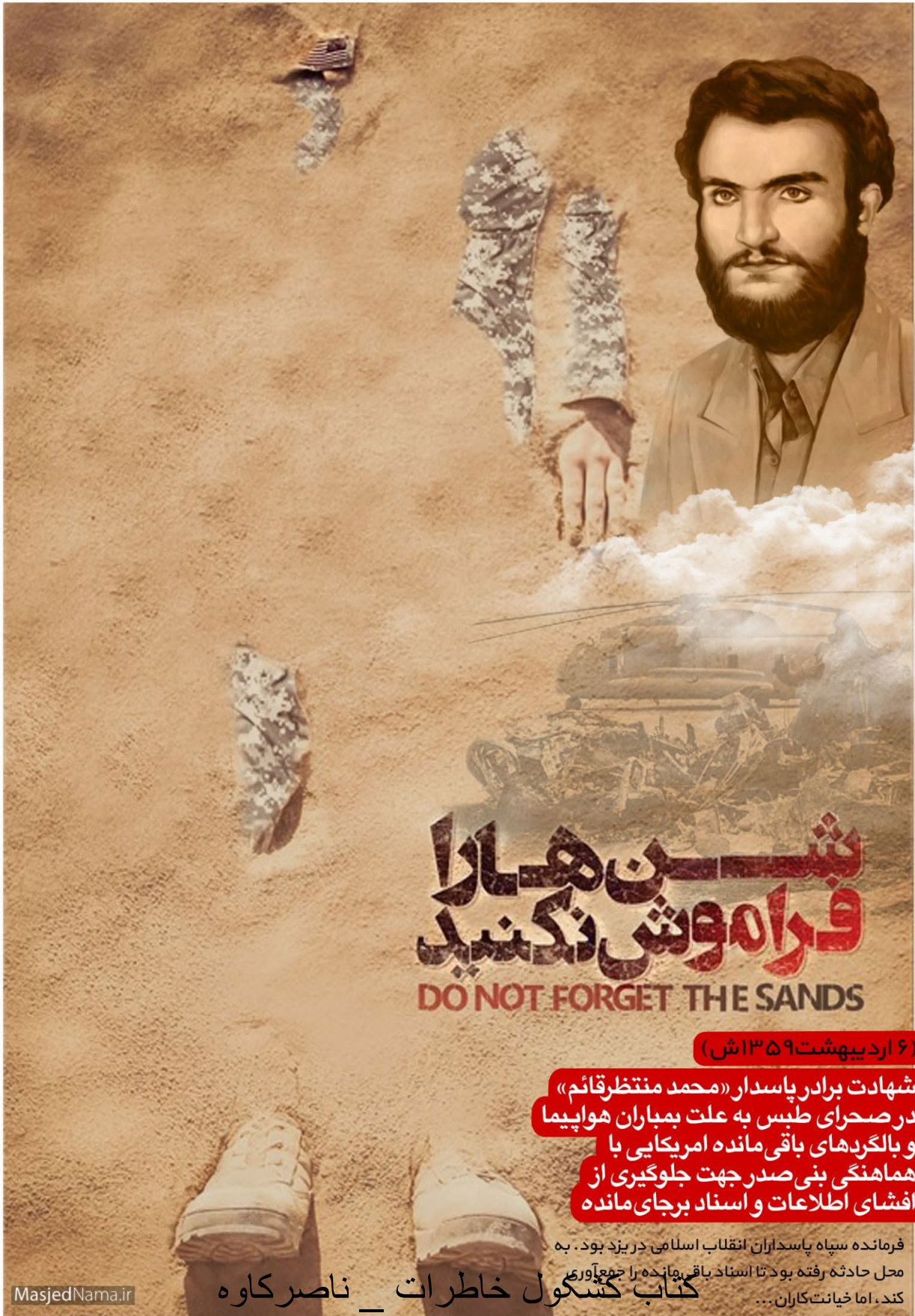
🌸 آن روز بنا بود او یکی از محورهای تیپ ویژه را تحویل بگیرد و برای ادامه عملیات والفجر ۹ آماده شود. من و عصّاران و جاویدی و چند نفر دیگر هم می خواستیم همراه او و کاوه برویم. بعد از نماز ظهر راه افتادیم. هر لحظه که می گذشت، گویی

فاصله خالو با ما بیشتر می شد. او همراه کاوه و دو نفر دیگر با یک ماشین رفتند، من و بقیه هم با ماشین دیگر. بین راه، ماشین ما خراب شد. تا درستش کنیم، چند دقیقه معطل شدیم. آنها زودتر از ما رسیدند به منطقه ای که مورد نظر بود. وقتی ما رسیدیم، قبل از همه چشمم افتاد به کاوه. یک ترکش خورده بود به صورتش و داشت خون می آمد. آن قدر ناراحت بود که جرأت نکردیم از او چیزی بپرسیم.

🌸 کمی بعد خشنود را دیدیم. داشت گریه می کرد. رفتم جلو. با یک دنیا تشویش پرسیدم: چی شده خشنود؟ اشاره به یک درخت کرد و گفت: خالو رفت! پای درخت را که نگاه کردم، چشمم افتاد به جنازه خالو. خشنود گفت: یکی از هلی کوپترهای دشمن به مون حمله کرد. رفتم پای درخت. ترکش خورده بود به پشت سرو یکی از دست های خالو، صورتش اما تقریباً سالم مانده بود. گویی آن نورانیت و آن آرامش و متانت، به اوج خودش رسیده بود.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز علی خالو که روز هجدهم اسفند سال ۶۴، در جریان عملیات والفجر ۹، در حالی که مسئولیت یکی از محورهای عملیاتی تیپ را بر عهده داشت، بر اثر اصابت راکت هلی کوپتر دشمن، با فرقی شکافته و خونین به دیدار معشوق شتافت؛ در آن لحظه ها [شهید] محمود کاوه در چند قدمی او بود.

راوی: رزمنده دلور احمد سمرقندی



شهر بن همارا فراموش نگشید

DO NOT FORGET THE SANDS

(۶ اردیبهشت ۱۳۵۹ ش)

شهادت برادر پاسدار «محمد منتظر قائم»
در صحرای طبس به علت بمباران هواپیما
و بالگردهای باقی مانده امریکایی با
هماهنگی بنی صدر جهت جلوگیری از
افشای اطلاعات و اسناد برجای مانده

فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در یزد بود. به
محل حادثه رفته بود تا اسناد باقی مانده را جمع آوری
کند، اما خیانت کاران...

کتاب گشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#امان_نامه_ای_که_از_مادر_گرفت....

🌸 امیر فرزند بزرگم بود و علاقه عجیبی به او داشتم و در قبال این خواسته درونی هرگز نمی خواستم که او را برنجانم. آرزوی امیر آرزوی من بود، هر چند بر خلاف میل بود. یک روز که از کار روزانه منزل و خرید بیرون خسته شده بودم، پیش پدر امیر گلایه و خستگی- ام را اظهار کردم. با صحبت من پدر امیر عصبانی شد و گفت: شما دو پسر داری و هر دوی آن-ها را به جبهه فرستاده ای و هیچ گله-ای نداری، اما از خرید نان شکایت می-کنی!

🌸 همین که اعتراض پدر امیر را شنیدم، گفتم: من شهامت این را دارم که حتی تو را نیز راهی میدان جنگ کنم. مدتی از این موضوع گذشت. تا این که این صحبت به گوش امیر رسید. او هم از این که فرصتی به دست آمده تا آرزوی قلبی خودش را به من تفهیم کند، این گفته- را وسیله قرار داده بود تا بدین صورت مرا امتحان کند.

🌸 روزی با همسنگران و دوستان خود جمع شده و خود را به صورت شهیدی در آورده بود که به کفنی پیچیده شده و پلاکی به گردن دارد. روی برگ بزرگی هم نوشته بود "شهید امیر پیرنظر" و آن را روی سینه-ی خودش قرار داده بود و از دوستانش خواهش کرده بود که از او عکس بگیرند. چند روز بعد امیر به مرخصی آمد و همان عکس را به من نشان داد و گفت: مادر این شهید را می شناسی؟

🌸 خوب دقت کردم و با دو دست بر سرم زدم و گفتم: وای امیر! خدا مرگم بدهد، این که خودت هستی. امیر از روی شوق خنده -ی معنا-داری کرد و گفت: مادر این بود روحیه -ای که از آن صحبت می-کردی؛ این بود شهادت تو؟ احساس مادرانه، طاقت دیدن چنین صحنه -ای را از من گرفته بود، از طرفی ایمان درونی -ام و هدف والای امیر، باعث شد مکثی کنم و بعد گفتم:...

🌸گفتم: باز هم می-گویم روحیه-اش را دارم. امیر از این که هدف خود را در قالب چنین موضوعی بیان کرده بود و امان -نامه گرفته بود، بسیار خوشحال شد و از من تشکر کرد. همین صحنه در آینده -ای نه چندان دور به واقعیت پیوست. آری این آخرین -باری بود که به مرخصی می آمد؛ او رفت و شهید شد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز امیر پیرنظر

#بخش-کوچکی-از-شرایط-ما....!!

🌸 در شرایطی که عراقی ها سخت آزادگان را تحت فشار قرار داده و با آزار و اذیت های قرون وسطایی شکنجه های روحی و جسمی فراوانی را در آن روزهای گرم تابستان وارد می کردند، آن روز گویا تلاش خورشید بیشتر شده بود و آب اردوگاه هم قطع بود؛ تشنگی همه را کلافه کرده بود و عطش همه وجود مرا فرا گرفته بود. غروب شده بود ما را داخل آسایشگاه بردند و دیگر رمقی نداشتم، لب هایم خشک و دیگر

نفس‌های آخر را می‌کشیدم، از بچه‌ها خواستم مرا به طرف پنجره ببرند مرا بلند کردند و جلوی پنجره به کمک بچه‌ها ایستادم و لبم را به میله پنجره چسباندم اما آن میله هم از من تشنه‌تر بود. در دلم امام حسین (ع) را صدا می‌زدم که ناگهان سرباز عراقی با آفتابه آبی که در دست داشت و به طرف دستشویی می‌رفت جلوی پنجره آمد و از بچه‌ها پرسید چی شده؟ گفتند از تشنگی دیگر طاقت ندارد و آن سرباز به لطف خدای بزرگ و یاری امام حسین (ع) بدون هیچ‌گونه حرف دیگری آب آفتابه را داخل دهان و سر و صورتم ریخت تا از مرگ حتمی نجات پیدا کردم. راوی: آزاده سرافراز قربان طالبی دادوکلایی - منبع: سایت مشرق نیوز

#عمق - جان....

🌸 از بچه‌های اعزامی از تهران بود. از آنان که دائم مشغول مراقبه و.... بود. اتفاق عجیبی می‌افتاد. در داخل سنگر هر زمان علی حیدری وارد می‌شد، بوی خوش همه جا را می‌گرفت!! او هیچ عطری نداشت؛ مطمئن بودیم. وقتی علتش را سؤال می‌کردیم جوابی نمی‌داد، تا اینکه یک بار گفت:

من هر زمان بوی عطر بخواهم از عمق جان سه بار می‌گویم "یا حسین" بعد متوجه می‌شوم که همه اطرافم معطر می‌شود.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز علی حیدری

#به-شیرینی-عسل!

🌸 توی سنگر هر کس مسئول کاری بود. یکبار خمپاره ای آمد و خورد کنار سنگر؛ به خودمان که آمدیم؛ دیدیم رسول پای راستش را با چفیه بسته است. نمی توانست درست راه برود. از آن به بعد کارهای رسول را هم بقیه بچه ها انجام دادند... کم کم بچه ها به رسول شک کردند! یک شب چفیه را از پای راستش باز کردند و بستند به پای چپش!! صبح بلند شد؛ راه افتاد؛ پای چپش لنگید! سنگر از خنده بچه ها رفت روی هوا.... تا می خورد زدنش و مجبورش کردن تا یه هفته کارای سنگر رو انجام بده. خیلی شوخ بود؛ همیشه به بچه ها روحیه می داد؛ اصلا بدون رسول خوش نمی گذشت. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز رسول خالقی

#دلیل-محکم!

🌸 پیچک همیشه برایم الگو خواهد بود. زخمی بود و خون زیادی از او رفته بود. موقعیت طوری بود که می بایست در اولین فرصت خود را به پادگان سر پل ذهاب می رساندیم. غلامعلی با تن خسته و مجروح به صورت نشسته نمازش را خواند. شاید می دانست قبل از رسیدن به پادگان به لقاءالله خواهد پیوست. همین کار او دلیل محکمی برای من بود که نماز را همیشه سر وقت بخوانم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز غلامعلی پیچک



MARTYR
ABDULLAH
ROUDAKI



GOD gives His toughest battles to
His strongest soldiers

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#همیشه_شهید_زندگی_کرد....

🌸 در حدود سال ۱۳۵۵ که یک سال از زندگی مشترک من و عباس می گذشت، روزی از طرف یکی از دوستان عباس به میهمانی دعوت شدیم. در روز مقرر من و عباس با دختر چهل روزه مان به مهمانی رفتیم. پس از ورود دریافتیم که مجلس، مهمانی معمولی نیست، بلکه جشنی است که به مناسبت سالگرد ازدواج میزبان ترتیب داده شده، ولی با شناختی که از روحیه عباس داشته اند به دروغ به او گفته بودند که یک مهمانی ساده و معمولی است.

🌸 وضع زننده ای در مجلس حاکم بود. یک لحظه عباس را دیدم که صورتش سرخ شده و از شدت خشم تاب و تحمل را از دست داده است. چند دقیقه ای با همان وضع گذشت. آن گاه عباس از میزبان عذرخواهی کرد و از خانه بیرون آمدیم. عباس در آن تاریکی شب به تندی به طرف خانه می رفت. وقتی وارد خانه شدیم بغضش ترکیب و پیوسته خودش را سرزنش می کرد که چرا در آن مجلس شرکت کرده است.

🌸 سپس لحظه ای آرام گرفت و به فکر فرو رفت بعد از جا برخاست وضو گرفت و شروع به خواندن قرآن کرد. آن شب او می گریست و قرآن می خواند. شاید می خواست تا با تلاوت قرآن، غبار کدورتی را که به خاطر شرکت در آن میهمانی بر روح و جاننش نشسته بود بزداید. آفرین بر شهدای ما که برای هدایت از آلودگی به اصیل

ترین پاک کننده مراجعه می کردند. رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم می فرمایند: براستی این قلبها زنگار گیرد؛ همان طور که آهن زنگار گیرد و جلای آنها قرائت قرآن است. (ارشاد القلوب، ص ۷۸) 🌹 خاطره ای از خلبان شهید عباس بابایی 📖

کتاب "پرواز تا بی نهایت" - راوی: مرحومه خانم صدیقه حکمت همسر شهید

#عروج_شبانہ....

🌸 بارها متوجه می شدم که همسر (شهید ابوالحسن حسنی) نیمه شب از خانه خارج شده بعد از نماز صبح به منزل باز می گردد. ابتدا خود را به خواب زده، فکر می کردم به دنبال مأموریت های سپاه، شبها از خانه بیرون می رود. یک شب طاقتم تمام شد و خیلی آرام [و] مؤدبانه گفتم: دلم می خواهد بدانم شبها کجا می روی؟ وقتی متوجه شد که من نیز می دانم شبها از خانه خارج می شود با خونسردی تمام گفت: امشب با هم می رویم. نیمه شب پتویی برداشته به اتفاق از خانه خارج شدیم. يك راست به گلستان شهدا رفت. کنار قبر "شهید اسدالله باغبان" پتو را پهن کرد و مشغول خواندن نماز شد. در نماز او را نظاره گر بودم. اصلاً مثل این که با تکبیره الاحرام از آسمان نیز بالاتر می رفت و با سلام نماز دوباره به زمین باز می گشت.

🌸 خاطره ای به یاد شهید ابوالحسن حسنی و شهید اسدالله باغبان

#حاج_قاسم_شرخر_چه_کسی_بود؟!

🌸 یاد شهید حاج ابوالقاسم بخیر. حاج ابوالقاسم یک بسیجی بود در ارتش جمهوری اسلامی ایران. روزهای زیادی رو در جبهه گذروند و در دقیقه ۹۰ جنگ اسیر شد. جزو اسرایی بود که در تیر ماه سال ۶۷ در منطقه عمومی دهلران، دشمن از ارتش گرفت. خودش تعریف می کرد یکی، دو روز توی بیابون رها بودیم و از تشنگی چندین بار تا حد مرگ رفتم و بعد توسط دشمن اسیر شدم. ابوالقاسم جزو اسرایی بود که اسمشون رو بعثی ها به صلیب سرخ نداده بودند. و این بدین معنی بود که تا سر حد مرگ به اونها فشار می آوردند. اونقدر خاطرات اسارت رو شیرین تعریف می کرد که انگار نه انگار در چنگال دشمن خونخوار بعثی بوده!

🌸 یکی از خاطرات شیرینش رو اینجوری نقل می کرد: توی اسارت به من می گفتند؛ "قاسم شرخر" من زیر بار زور خواسته های دشمن نمی رفتم و به این خاطر هم خیلی کتک می خوردم. یک روز من رو در حالتی که سینه ام رو به تخت سفت بسته بودند خوابوندند و مزدور بعثی شروع کرد از کف پاهام کابل رو زدن.... از کف پا شروع می کرد و تا پشت گردن ادامه می داد و گاهی هم با همه غیظش به سرم می کوبید.... و من هم با هر بار زدن در حالیکه به او می خندیدم می گفتم: "آخ" و گاهی این آخ ها رو می کشیدم و اون سرباز بعثی محکم تر می زد... تا اینکه عصبانی

شد و به زبان عربی گفت: "لا آخ" و باز شروع کرد به زدن.... و من هم با هر ضربه او این بار می‌گفتم "اوخ" و او باز تندتر می‌زد و دوباره در حالیکه عرق کرده بود باز با عصبانیت گفت: "لا آخ و لا اوخ" و من هم با همه دردی که می‌کشیدم گفتم: "نعم سیدی" و باز زدن شروع شد... اینبار از شدت درد می‌گفتم: "ایخ" اینبار سرباز عراقی که کلافه شده بود گفت: "لا آخ و لا اوخ و لا ایخ" و کابل رو به گوشه ای پرت کرد و گفت: "امشی"

🌸 شهید حاج ابوالقاسم آقایی با کاروان آزادگان در مرداد ماه ۶۹، سرافراز به میهن برگشت و چند ماه بعد از اسارت صدمات و لطمات اسارت خودنمایی کرد. دردهای کشنده ای در بدن داشت که در اثر کتک خوردن‌های ممتد از بعضی‌های مزدور ایجاد شده بود و برای تسکین دردها از مسکن‌های مردافکن استفاده می‌کرد و گاهی هفته‌ها و ماه‌ها در بیمارستان بستری بود... اما همیشه شاکر و ذاکر نعمات الهی بود و همواره پای کار انقلاب و ولایت بود. این رزمنده غیور ارتش جمهوری اسلامی در آخرین روز پائیز سال ۹۰ و در روز شهادت سید الساجدین علیه السلام خرقة تهی کرد و به یاران شهیدش پیوست. عاش سعیدا و مات شهیدا

🌸 خاطره ای به یاد آزاده سرافراز و جانباز شهید حاج ابوالقاسم آقایی

راوی: رزمنده دلور جعفر طهماسبی - منبع: سایت مشرق نیوز

#تأییدیه-برای-حاج-احمد-متوسلیان!

🌸 شایعه کرده بودند احمد منافق است. وقتی بهش می‌گفتی، می‌خندید. از دفتر امام خواستندش. نگران بود. می‌گفت: تو این اوضاع کردستان، چطوری ول کنم و برم؟ بالاخره رفت.... وقتی برگشت، از خوشحالی روی پا بند نمی‌شد. نشاندمش و گفتیم تعریف کند. - باورم نمی‌شد برم خدمت امام. امام پرسیدند: احمد، به شما می‌گویند منافق هستی؟ گفتم: بله، این حرف‌ها رو می‌زنن. سرم را انداختم پایین. اما گفتند برگرد و همان جا که بودی، محکم بایست. راه می‌رفت و می‌گفت: از امام تأییدیه گرفتم. 🌸 خاطره ای به یاد سردار جاوید الاثر حاج احمد متوسلیان

#سی-نفر-از-گردان-۳۵۰-نفری....

🌸 یاد حسین ملاغلامی به خیر. با هم آر.پی. جی می‌زدیم. مرحله دوم رفت بالا و یک تانک را زد و خوشحال فریاد زد: علی تانک را زدم. پریدم بالای خاکریز تا تانک را ببینم و فریاد زنان گفتم: آفرین حسین، آفرین. اما حسین جوابم را نداد. برگشتم دیدم حسین افتاده. نشستم بالای سرش. بوسیدمش. شهید شده بود.

🌸 آن موقع سه تا آر.پی. جی زن بودیم، اما بدون حسین ملاغلامی.... نرفتیم خرمشهر را ببینیم. دیگر خسته بودیم. تازه می‌فهمیدیم که چقدر خسته‌ایم. این دو

هفته اندازه دو سال پیر شده بودیم. راهمان را گرفتیم و برعکس همه که می‌رفتند خرمشهر، ما چند نفر به سمت پادگان برمی‌گشتیم. نزدیک چادرهایمان که شدیم، احساس غربت داشت دیوانه‌مان می‌کرد. چادرهای ۳۵۰ نفری حالا فقط چند نفر....

🌸 خدا!! چه کار کنیم؟ هر کس وارد چادر خودش که می‌شد، مثل ابر بهار گریه می‌کرد. مظلومیت، بی‌کسی، تنهایی، داغ، داغ برادر و عزیزتر از برادر، همه‌مان را مچاله کرده بود. مخصوصاً بابا‌غلامی را که مسئول تدارکات‌مان بود. چون تدارکات کم بود گاهی بچه‌ها ازش کمپوت می‌خواستند با بد اخلاقی جواب منفی می‌داد. می‌گفت: فقط شب عملیات.

🌸شب عملیات هم آمد و به همه یک کمپوت داد. اما چون می‌دانستیم باید یک هفته در محاصره بچنگیم و باید هر چه می‌توانستیم مهمات برداریم به جای کمپوت‌مان دو سه تا نارنجک برداشتیم. توی چادرها کمپوت را گذاشتیم و رفتیم. بابا‌غلامی حالا می‌دید چادرها خالی از بچه‌هاست و گوشه هر چادر هم چند کمپوت. شروع کرد به گریه کردن. خودش را می‌زد. مثل پدرهای پسرمرده زار می‌زد. زبان گرفته بود: «مهدی جان، حمیدم، دورت بگردم بابا. کجایی اسماعیلم. برایت کمپوت آوردم. بمیرم من که شما را اذیت کردم. رضا جان. آقا هادی. بابا بیایید. محمدم، کمپوت نمی‌خواهی. خدایا کجان بچه‌هایم؟ خدایا گل‌هایم پرپر شدند.»

🌸 روضه ای بود چند نفره که دلها را می‌سوزاند. گردان مالک حالا شده بود دسته مالک. دسته بی فرمانده. دیگر کاری نداشتیم. بارو بندیلیمان را جمع می‌کنیم و راهی قم می‌شویم. باید برای تشییع بچه‌ها برسیم. به خانواده‌هایشان سر بزنییم و سراغ مجروحین هم برویم. راه می‌افتیم. در قطار کسی حوصله شوخی ندارد. سکوت و غم و نگاه و اشک و سوزهای آرامی که از گوشه چشمانمان می‌آید و صورت‌ها را خیس می‌کند. راوی: رزمنده دل‌آور فرمانده علی حاجی‌زاده

#الاغی_که_عملیات_را_لو_داد!!

🌸 بعد از عملیات محرم، دشمن به خاطر بازپس‌گیری مناطقی که از دست داده بود، چند بار پاتک کرد که با مقاومت خوب و جانانه بچه‌ها روبرو شد و عقب‌نشینی کرد. بعد از این که آتش دشمن کمی فروکش کرد، بچه‌ها از این فرصت استفاده کردند و روبروی پل زبیدات مشغول استراحت شدند. من هم به اتفاق یکی از برادرهای آر.پی.جی زن مشغول استراحت شدم. همین‌طور که استراحت می‌کردم چشمم به آر.پی.جی اش افتاد. با دیدن آر.پی.جی تصمیم گرفتم که تیراندازی با آن را یاد بگیرم. برای همین به دوستم گفتم: خیلی دوست دارم با آر.پی.جی کار کنم و با آن تیراندازی کنم. از او خواستم که کار با آن را به من بیاموزد. ایشان با آن که خیلی

خسته بود دست رد به سینه‌ام نزد و قبول کرد کار با آر.پی.جی را برایم توضیح دهد.... وقتی نحوه کار با آر.پی.جی را یاد گرفتم، دل تو دلم نبود.

🌸 موشك آر.پی.جی را روی آن نصب کرد و توضیحات لازم را به من متذکر شد و آر.پی.جی را به من داد. آر.پی.جی را توی دستم گرفتم و برای تمرین تیراندازی کمی از بچه‌ها فاصله گرفتیم.

با هم دنبال چیزی می‌گشتیم تا آن را مورد هدف قرار دهیم. همین طور که می‌گشتیم چشمم به يك الاغ افتاد. خندیدم و گفتم: بیا ببین چی پیدا کردم. وقتی ایشان الاغ را دید زد زیر خنده و گفت: محمد حسابش را بگذار کف دستش تا دیگر این طرف‌ها پیدایش نشود.

🌸من هم الاغ را نشانه گرفتم و ماشه را چکاندم. موشك شلیک شد. موشك نرسیده به الاغ داخل شیار افتاد و منفجر شد.

با انفجار موشك آر.پی.جی متوجه شدم يك عده از نیروهای عراقی پا به فرار گذاشتند. با دیدن نیروهای عراقی فهمیدم که آن‌ها قصد غافلگیر کردن بچه‌ها را داشتند که به خواست خداوند الاغ نقشه‌های آنان را برملا کرد!!

راوی: رزمنده دلور سید محمد هاشمیان



فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست، برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷